



آتش سرد

♥️❑ عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت اول

آقای دکتر با لحنی ملتمسانه گفت: دخترم نمیخوای بیشتر فکر کنی؟ من، یوسف رو میشناسم، باهوش حرف زدم خیلی دوستت داره، فقط هر کاری میکنه این غرورش نمیداره که بهت حرفی بزنه.

نگاه سردمو به حلقه ی توی دستم انداختم و جواب دادم: من فکرامو کردم... اتفاقا ایشون هیچ علاقه ای به من نداره و فقط از سر دلسوزی و عذاب وجدان نمیخواه که منو طلاق بده... شما هم اصرار نکنید... ازدواج ما از اولش هم اشتباه بود.

نمیخوای بازم فکر کنی؟! میدونم که داری اشتباه میکنی، میتونم بهت ثابت کنم که دوستت داره حتی بیشتر از اونچه که تو میتونی حدس بزنی.

با کنجکاوی گفتم: آخه شما چطور میخواید بهم ثابت کنید. اونم یه آدم سرد و بی روح که حتی یکبار یک کلمه "عزیزم" رو نتوسته به زبون بیاره.

دکتر آصفی لبخندی زد و گفت: منو با یوسف مقایسه نکن، من استادشم خوب بلدم از زیر زبونش حرف بکشم.

بعد در حالیکه فلشی رو از کشوی میزش برمیداشت و بهم نشون میداد گفت: تموم حرفاشو ضبط کردم.

لبخندی بی اختیار روی لبم نشست که گفتم: میشه گوش بدم.

دکتر همراه با نفسی عمیق گفت: اگه اینو بهت بدم، بزرگترین خیانت رو به یوسف کردم که منو امین خودش دونست و حرفاشو بهم زد ولی از اونجایی که میبینم این آخرین راهه و شما تصمیمتون رو گرفتید مجبورم پس خواهشا پس از گوش دادنش طوری وانمود کنید که هیچی از این حرفا رو نشنیدید.

ذوقی وصف ناپذیر در قلم نشست. چقدر دوستش داشتم. کسی رو که منجی خودم از اونهمه بدبختی میدونستم، و میخواستم به قیمت اعتراف به عشقی که فکر میکردم هرگز وجود نداشته، حفظش کنم.

فلش رو از دکتر آصفی گرفتمو برگشتم خونه. تا درو باز کردم کیفمو انداختم روی مبل و فلش رو زدم به کامپیوترم. اول صدای دکتر آصفی رو شنیدم که گفت: خب دیدی که بهت گفته بودم اگه با این مشکل غرور بی اندازت کنار نیای، واسه دردسرساز میشه. حالا میگی من چکار کنم؟!!

صدای یوسف نفسم را برای لحظه ای قطع کرد: عمداً به خواهرم گفتم شماره شما رو بده بهش تا بیاد پیش شما، تا شما بتونید کاری کنید، من نمیخوام طلاقش بدم.

خب چرا اینا رو به خودش نمیگی؟!!

پس از مکثی کوتاه: نمیتونم ...

پس منم کاری نمیتونم برات بکنم. خانومت خیلی دلش ازت پره. توی بد شرایطی سکوت کردی یوسف جان. سکوت تو براش این توهم رو ایجاد کرده که از اولش هم بهش ترحم کردی و از سر دلسوزی میخواستی باهاش از دواج کنی.

به خدا نه... خیلی دوستش دارم. شاید باورتون نشه تا به حال به هیچ کی نگفتم حتی خودش. دیوونشم. از وقتی رفته قلب درد گرفتم. حتی مطب هم نمیرم. حوصله ندارم. با همه دعوا دارم. دواي دردم خودش. ولی اون حاضر نیست حتی باهام روبرو بشه.

خب اینبار تو بگو... از کی باهم آشنا شدید؟

دو سال و نیم پیش، به روز اومد مطب من... مشاوره میخواست. تا مثل بقیه ی مراجعه کننده هام بهش گفتم "سراپا گوشم" زد زیر گریه. همون وقت دلم از شنیدن گریه هاش لرزید. نه اینکه فکر کنید احساساتی شدم نه. زیاد گریه ی مراجعه کنندهامو دیده بودم ولی انگار هیچ کدومش تا این اندازه از سر درو رنج نبود...

صدای یوسف مرا به گذشته برد به همان روزی که برای اولین بار دیدمش. همان روزی که قصد داشتم برای همیشه خودمو از شر زندگی و زنده بودن، راحت کنم.....

♥□□□@tahafatemi

ادامه دارد....□□

□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت دوم

به اصرار دوستم فقط و فقط برای آرامش روحی و روانی خودم پیش دکتر روانشناس رفتم.

دکتر "یوسف رادمهر"

اونقدر توی اون یک هفته از دست پدرم دلم پر بود که همین که دکتر پرسید: "خب من میشنوم"... زدم زیر گریه. گریه ی من براش تعجب آور بود که گفتم: به خدا دیگه خسته شدم، با یکی از دوستانم درد دل کردم، شما رو بهم معرفی کرد، با خدای خودم عهد کردم اگه پیش شما هم اومدمو نتیجه نگرفتم خودمو بکشم از شر پدرم راحت شم.

اخمی پر جنبه به چهره آورد و گفت: چرا؟!!

اشکامو پاک کردم و گفتم: دیگه از دست کتکاش، بدبینی هاش، شکاکیتش، توهم زندانش، بددینش، خسته شدم. آقای دکتر پدر من، یه دیوونه ی روانیه به تمام معناس، از هر بهونه ای استفاده میکنه تا منو مادرمو به باد کتک بگیره، به همه چیزم بدبینه.

قلیم داشت از جا کنده میشد.میدونستم چه جوابی داده میشه و چه به روزم میاد .همونم شد .پدر گوشی رو گذاشت و نگام کرد.دلم ریخت.نگاهش نوید یک کتک حسابی رو بهم داد.به سمتم حمله کرد و در حالیکه فریاد میزد گفت:مشاوره رفتی؟!واسه من یا خودت؟!رفتی گفتی یه پدر روانی دارم که هر روز کتکم میزنه!!

حتی مادر هم نتونست واسم کاری کنه و هم من و هم مادر کتک خوردم.بعدشم طبق معمول پدر از خونه رفت.حال بدی داشتم حال کسی که دیگه نمیخواد زنده بمونه و فقط منتظر مرگشه.توی اتاقم داشتم آروم و بی صدا گریه میکردم که صدای گوشیم بلند شد شماره ناشناس بود:بله

-سلام خانم مرادی،من رادمهر هستم ،یوسف رادمهر ،امروز اومدید مطبم،نگران واکنش پدرتون بودم،حالتون خوبه؟!
بغضم ترکیب که جواب دادم:گفتم که آقای دکتر ،پدرم یه روانیه خسته م کرده،یه کتک مفصل خوردم و طبق معمول آروم گرفتم.

-کاری از دستم بر میاد؟میخواید پیام با پدرتون صحبت کنم تا رفع سو تفاهم بشه؟

نه تو رو خدا نه....منو میکشه میدونم.

-خب پس چکار میتونم براتون انجام بدم؟

-هیچی اومدن من به مطب شما هم اشتباه بود هیچکی کاری نمیتونه برام بکنه جز خودم یا پدرم.

-چطور؟!!

-یا خودمو بکشم یا اون منو بکشه.

نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی گفت:خواهش میکنم یه جلسه دیگه بیاایید،من باید یکسری دارو برای پدرتون بنویسم.

از خوش خیالیش لبخند تلخی زدم و گفتم:باشه اگه تونستم وگرنه که...

حرف ناتمام مرا تمام کرد وگفت:حتما بیاایید وگرنه من میام.

از اصراری که برای حل کردن مشکلم داشت کلافه شدمو با لحنی عصبی گفتم:آقای دکتر شما هیچ وقت نمیتونید شرایط منو درک کنید پس لطفا اصرار نکنید.

بعد از کمی مکث باز گفت:همون که گفتم،شب بخیر.

و قطع کرد. با عصبانیت از اونکه نمیتونستم شرایطمو بهش توضیح بدم،گوشیمو پرت کردم روی میزم و با حرص زدم زیر گریه.

ولی درست سه روز بعد اتفاقی افتاد که پدر مجبور شد تا یه سفر دو روزه بره.....

❀❀❀@tahafatemi❀❀❀

♥♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهارم

یکی از اقوام پدر که در شهرستان زندگی میکرد،به رحمت خدا رفت.پدر مجبور شد به شهرستان برود و من و مادر برای دو روز از زندان خصوصی خانه، آزاد شدیم.اولین کاری که کردم این بود که به مطب دکتر رادمهر برم تا نذارم بیاد با پدرم صحبت کنه.از دیدنم تعجب کرد .شاید فکر میکرد دیگه نتونم برم مطبش.منو دعوت به نشستن روی میل راحتی روی میزش کرد که گفتم:آقای دکتر امروز اینجا اومدم که بگم خواهشا دیگه اصرار نکنید تا من مطب پیام،پدر من یه آدم شکاک و بدبینیه،میتروسم بخاطر این جلسات مشاوره بلایی سر منو مادرم بیاره.

آقای رادمهر گفت:خب همونطور که تونستید امروز بیاایید اینجا،دفعات بعد هم میتونید.

-پدرم رفته شهرستان و پس فردا برمیگرده و من دوباره حبس میشم.

نفس عمیقی کشید و گفت: خب... پس من باید پیام به جلسه حضوری پدرتون رو ببینم تا....

نگذاشتم حرفشو تموم کنه و با لحنی عصبی گفتم: شما نمیتونید تصور کنید با اینکار چه بلایی سر من میارید... اشتباه کردم، نباید میومدم پیش شما.

اخمی پر جذبه به صورت آورد و گفت: چرا منو دسته کم میگیرید؟! میدونم میخوام چکار کنم و به کارم ایمان دارم لطفا شما تا روزی که با پدرتون حرف نزدم، حرفی به ایشون نزنید.

از دست این سمجیش کلافه شدم و گفتم: تا حالا مشاوره ای به این سمجی ندیده بودم!!

لبخند کم رنگی توی چهره ی جدیش نشست و گفت: شما با بقیه فرق دارید.

با کنجکاوی پرسیدم: چرا؟!!

-چون مشکل شما با بقیه فرق داره.

از جا برخاستم که گفت: حالا دیگه چرا عجله دارید؟!!

-حرفی ندارم که بمونم.

-مگه نمیخواستید از اخلاق پدرتون گلایه کنید؟!!

-دیگه نه. لافاقل پیش شما دیگه نه.

باز گره ابروانش را محکم کرد و پرسید: چرا؟!!

-چون اگه شما حرفای منو جدی گرفته بودید نمیگفتید که میخواید بیایید با پدرم حرف بزنید.

پوزخندی زدو گفت: شما که نمیدونید من میخوام چی بگم چرا زود قضاوت میکنید؟!!

-هر چی که بگید نتیجه اش به کتک مفصل به منه.

کیفمو برداشتم و با حالت ناراحتی به سمت در رفتم که گفت: حالا میبینید، بزارید پدرتون برگرده.

توجهی نکردم و درو باز کردم و از مطبخ بیرون زدم. کلافه ی کلافه بودم. دیگه انگار به ته ته خط رسیده بودم. آرام اشک میریختم و از دست کارای پدر و لجبازی دکتر به خدا گله میکردم که موبایلم زنگ خورد. دکتر رادمهر بود. متعجب به شماره اش خیره شدم. تردید داشتم جواب بدم یا نه که بالاخره تصمیم گرفتم جواب بدم.

-بله؟

-خانم مرادی نداشتید حرفمو کامل بزنم، برای آخر هفته با پدرتون هماهنگ میکنم که به دیدنشون پیام.

✿@tahafatemi✿

♥♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجم

پدر برگشت و من دلشوره ی اومدن آقای دکتر و دیدار با پدر و دو روز با استرس رو گذراندم تا اینکه آخر هفته بعد از ظهر، آقای دکتر تماس گرفت و هرچی من خواهم و التماس کردم نیاد اون قبول نکرد و گفت که تا یه ساعت دیگه دم در منزل ماست. حالم بد شد استرس گرفتم. مجبور شدم لافاقل به مادر بگم. اونم بنده خدا دلشوره گرفت. بالاخره زنگ در زده شد. مادر جواب داد و درو باز کرد. پدر پرسید: کی بود؟!!

مادر که کاملاً ترس در چهره اش آشکار شده بود جواب داد: میگه دکتر رادمهر.

پدر با لحنی عصبی گفت:راد مهر دیگه کیه؟!!

با دلشوره گفتم:دکتر....دکتری....که .. من....

همین موقع آقای دکتر وارد خانه شد.سلام کرد و پدر که هنوز نمیدانست او کیست ،متعجب بود که آقای دکتر نشست روی میل پدر با لحن بدی پرسید:جنابعالی؟!!

-من رادمهر هستم دکتر روانشناس دخترتون.

پدر فریاد زد:شیدا!!!رفتی واسه من دکتر آوردی!!

نه....به خدا نه...من...

دکتر به جای من گفت:من خودم خواستم پیام و با شما از نزدیک آشنا بشم.

پدر با بی ادبی گفت:چه آشنایی!!؟بفرمایید من دیوونه یا روانی نیستم که نیاز به شما باشه...بفرمایید دیوونه ها رو درمان کنید.

آقای رادمهر با خونسردی گفت:جناب آقای مرادی بهتره حرفای منو گوش بدید،به نفعتونه.

چنان با نگاه با نفوذش به پدر خیره شده بود که لحظه ای حس کردم، پدر را در قاب آینه میبینم.هر دو لحظه ای به هم خیره بودند که پدر با همان لحن عصبی و بی ادبانه قبل گفت:پس پاشو دنبالم بیا.

بعد زیر لب آروم زمزمه کرد:مرتیکه ی پرو نشسته روی میل خونه ی من،تازه تهدیدمم میکنه!!!

شاید نزدیک ساعت یه ساعتی شد که پدر و آقای رادمهر با هم تنها در اتاق حرف زدند.حرفهایی که هیچ وقت نفهمیدم چی بودند.

❁❁@tahafatemi❁❁

♥♥❁❁آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت ششم

صدای ضبط شده ی، یوسف مرا به خودم آورد تا جواب سوالم را بگیرم که "آنروز چه حرفهایی بین پدر و آقای رادمهر یا همان یوسف من،رد و بدل شده است؟"

صدایش مرا در جلسه فرو برد:

-وقتی یکی دو جلسه حرفاشو شنیدم،فهمیدم پدرش چه مشکلی داره.

از همان روز بود که استرس گرفتم.اضطراب برای دختری جوان که داشت عقده های خفته ی یک بیمار روانی ،سرش خالی میشد.ولی از همون اول ازش خوشم اومد،از اونهمه صبوری و استقامتش در برابر همچین پدری!!آخه من تا اونروز همچین دختری ندیده بودم.همه ی دخترا به نظرم لوس و بچه ننه بودن .وقتی جدی تر شدم که رفتم خونه.خسته بودم و از فکر و خیال و در مورد همه ی حرفهای مراجعه کنندگانم،سرد درد هم داشتم.تا نشستم روی میل ،مادر با سینی چای اومد کنارم نشست و گفت: الهی مادر فدای پسرش بشه،خسته نباشی.

چشمام روی صورت مادر زوم شد،هر وقت اینطوری قریبون صدقه ام میرفت یعنی میخواست ازم بعله بگیره تا واسم برن خواستگاری.

مادر با لبخند نگام کرد و گفت:چه خبر؟!!

تکیه زدم به پشتی مبلو گفتم:انگار خبرا دست شماست.

لبخندش پر رنگ شد و گفت:امروز سیمین اومد اینجا ،حرفای عجیبی زد ،گفت یه جوری از زیر زیون سحر کشیده که انگار سحر بهت علاقه داره و خالت بدش نمیداد تو دامادش بشی.

سرم سوت کشید. من هرچی از سحر و اخلاق بچه گونه اش بدم میومد ،هی خودش و حرفش پیش روم سبز میشد. باعصبانیت پرسیدم: شما چی گفتی؟!

مادر متعجب نگام کرد و گفت: وا!! حالا چرا عصبی میشی؟!

واسه این عصبی میشم که من نه تنها از سحر خوشم نیامد، بلکه حالم از کاراش و رفتاراش بهم میخوره.

مادر اخم کرد و گفت: اینو نگی چی بگی؟ هر دختری که بهت معرفی میکنم یه عیب میذاره روش. یکی زشته، یکی خانوادش خوب نیستن، یکی غریبه است، یکی از رفتار سرد تو خوشش نیامد. حالا که دختر خواهرم، هم خوشگله و هم دوست داره، هم آشناس، از رفتاراش خوشش نیامد؟! همیشه بگی ما دنبال چه دختری بگردیم که حضرت آقا افتخار بدن ، ازش ایراد نگیرن؟!

مادر از جا بلند شد که گفتم: یکی هست.

مادر خشکش زد ، سرش رو به سمت برگردوند و دوباره با لبخند نگام کرد و گفت: کی؟!

در حالیکه داشت به او فکر میکردم به مادر گفتم: یک دختر خوب که

نمیدونستم چطور باید حرفمو بزنم ، که مادر کمکم کرد و کلام مرا تمام کرد: که دلت پیشش گیر کرده؟!

سرمو تکیه دادم و گفتم: بهم مهلت بدید تا نظرشو در مورد خودم بدونم، آگه مثبت بود، زحمتش با شماست.

مادر ذوق زده گفت: ای به چشم... فکر کردم دیگه آرزوی ازدواجت رو به گور میبرم، آخه دیگه بچه که نیستی ، ماشاءالله سی و پنج سالته.

فردای همون روز ، بعد از ظهر، بهش زنگ زدم تا با پدرش دیدار داشته باشم.

خیلی التماس کرد که اینکارو نکنم ولی چون هدفم رو میدونستم ، به التماسهاش گوش ندادم و روز بعد به دیدن پدرش رفتم. حدسم درست بود. یه آدم جدی و سرد که حتی از بی ادبی هم در مقابل غریبه ها، ابایی نداشت. خیلی دلش میخواست منو از خوش بندازه بیرون که با لحنی جدی و تهدید کننده مجبورش کردم به حرفام گوش بده. قبول کرد تا تنها حرف بزنیم. منو به سمت اتاقی برد که حدس زدم اتاق دخترش باشه. روی صندلی میز کامپیوتر نشستم و آقای مرادی وارد اتاق شد. درو که بست با لحنی مثل قبل گفت: بگو

اشاره به نشستن روی تخت کردم. قبول کرد که گفتم: من دختر شما رو دو جلسه قبل توی مطبم برای اولین بار دیدم. برای خودش اومده بود پیشم. حال روحی مساعدی نداشت. شبیه افسرده ها شده بود.

صداشو بلند کرد: خب؟!

-امروز اومدم دخترتون رو از شما خواستگاری کنم.

اول پوزخندی زد و بعد کم کم قهقهه بعد گفت: جالبه... از دختر من!! شیدا!! اون یه خل و چله. بهتره باهاش ازدواج نکنی.

مصمم و جدی گفتم: من توی تصمیمم جدیم. نگاه سردش روی صورتم بود که باز پوزخندی زد و گفت: قصد ازدواج نداره.

من باید اینو از خودش بشنوم.

عصبی شد و گفت: واسه من تعیین تکلیف نکن، وقتی میگم قصد ازدواج نداره، راتو بکش و برو.

لبخند کمرنگی زدم و با نگاهی جدی بهش گفتم: آقای مرادی... فراموش نکنید من روانشناسم... میتونم حتی از همین رفتار الان شما بفهمم که چه مشکل روحی دارید، با نوشتن یه نامه و ضمیمه کردن حرفای دخترتون و البته تأییدیه ی پزشک قانونی همین فردا شما رو راهی ناکجاآباد کنم. به نفع شماست که با من یکی لجبازی نکنید.

صداش بلند شد: که چی؟! دخترمه اختیارشو دارم.

بله صد درصد ولی فقط تا فردا که نامه ی من نوشته نشده.

فریاد زد: تو از کنوم گوری پیدات شد؟! از جون من چی میخوای؟!

لبخندم پررنگ شد: اجازه ی ازدواج با شیدا.... همین.

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: باید ببینم خودش چی میگه.

-من منتظر میموم ولی اگه بفهم شما به زور وادارش کردید که جواب رد به من بده ،بی اختیار دلم میخواد که نامه ام رو برای ارانه به دادگاه قضایی بزنم که اتفاقا چون مشاور دادگاه قضایی هم هستم،میدونم برای من ،ویژه رسیدگی میکنند.

اخم کرد و گفت:خداحافظ

از جا برخاستم و گفتم:خداحافظ شما.

□□@tahafatemi□□

♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتم

آقای رادمهر که از اتاق بیرون آمد،روبه مادر گفت:ببخشید اگه مزاحم شدم با اجازه شما.مادر با تعجب گفت:مراحم هستید. و بعد آقای رادمهر رفت.منتظر عکس العمل پدر شدم.با تامل از اتاق بیرون اومد و نگام کرد.از نگاش ترسیدم که جلوتر اومد و پرسید:این پسر رو میشناسی؟!

متعجب گفتم:آقای رادمهر رو میگوید؟!نه...فقط دوبار رفتم مطبخش.

پدر چشم غره ای رفت که خواستم قسم بخورم که چنان محکم زد توی دهانم که لیم رو گاز گرفتم.سرم داد زد:اینو زدم تا دیگه دهنشو ببندی و جلوی بقیه باز نکنی.بیخود کردی رفتی مطبخش.

دستمالی برداشتم و گرفتم روی لب پر خونم.نفهمیده بودم چه حرفایی زده شده بود که پدر بجای یک کتک مفصل ،فقط به یه تودهنی اکتفا کرده بود.فردای اونروز آقای رادمهر زنگ زد که با حالتی عصبی جواشو دادم:بله.

-سلام...طوری شده؟عصبی هستید؟

-بله از دست شما...نمیدونم دیروز باز به پدرم چی گفتید ولی من که گفتم فایده ای نداره.

-کتکتون زده؟

-فقط یه تو دهنی...اونش مهم نیست.این مهمه که دیگه حتی حق ندارم واسه خرید پامو از خونه بیرون بذارم.

-پدرتون نگفت در مورد چی حرف زدیم؟

-نه...

نفس عمیقی کشید و گفت:بزودی این مشکلات برطرف میشه بستگی به عملکرد شما داره.

کلافه گفتم:آقای دکتر من دیگه نمیخوام کمکم کنید،به چه زبونی باید بگم؟

با لحنی متفاوت جواب داد:من که دیگه کمکتون نمیکنم این خود شما هستید که باید به خودتون کمک کنید.

منظورش رو نفهمیدم که ادامه داد:حالا شاید من بازم دیدنتون اومدم.

فوری گفتم:نه...تو رو خدا نه....

اما او بی توجه به التماسهای من تماس را قطع کرد.با حرص گوشیمو انداختم روی تخت و زیر لب زمزمه کردم:خدایا نجاتم بده چه غلطی کردم رفتم مشاوره!!

دو سه روزی گذشت.خیالم کم کم داشت راحت و راحت تر میشد که آقای دکتر دوباره دیدن پدرم نماید که باز به گوشیم زنگ زد.برنداشتم که به تلفن خانه زنگ زد.پدر گوششو برداشت.دیدم که چهره اش کمی درهم شد و بعد گفت:من هیچ وقت بهش نمیگم.خودتون بهش بگید.بعد گوشی رو گذاشت.تلفن دوباره زنگ خورد که اینبار پدر هیچ تلاشی برای برداشتنش نکرد.چندین بار که زنگ خورد ،پدر فریاد زد:شیوا....برش دار اون گوشی لعنتی رو دیگه.

به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم:بله

از شنیدن صدای دکتر رادمهر خشک شدم با ترس و صدایی خفیف جواب دادم: چرا زنگ زدید؟

بی پروا گفت: میخوام ببینمت. الان دم در خونتون هستم لطفا یک دقیقه بیایید بیرون.

به نگاه به پدر که انگار اصلا قصد نداشت بپرسه "کیه" انداختمو و گفتم: نمیتونم.

پدر با صدایی بلند و لحنی جدی گفت: برو.

قلبم ایستاد. از کجا فهمید چه حرفی بین ما ردو بدل شد؟! گوشه‌ی رو گذاشتمو با ترس پرسیدم: ب. برم؟!

-برو... ولی زود بیا.

مانتوam رو پوشیدم و شالم رو سر کردم. در خونه رو که باز کردم دکتر روبروی در خونه ی ما تکیه به ماشینش زده بود. جلو رفتم و با کنجکاوی پرسیدم: من که نمیفهمم چی شده؟ بابا به من اجازه داد بیام با شما حرف بزنم!!!!

لبخند کمرنگی زد و سرشو کمی پایین انداخت. با پایش سنگریزه ای کوچک رو به جلو پرتاب کرد و پرسید: خوبی؟

شوکه از سوالش گفتم: شما واسه همین اونقدر به گوشیم زنگ زدید و اومدید اینجا؟!!

سر بلند کردو جواب داد: راه حل مشکلات با پدرت رو پیدا کردم. متوجه تغییر رفتاراش نشدی؟!

-چرا... خیلی. از این رو به اون رو شده. بعد از تودهنی که خوردم دیگه دست روم بلند نکرده. چی بهش گفتید اونروز توی اتاق؟

با لبخند پر رنگی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: مهم نیست... مهم اینه که دیگه اون مرد سابق نیست.

-من باید برگردم پدرم گفته زود بیام.

-باشه... فقط...

مکثی کرد و گفت: مراقب خودت باش.

قلبم کمی لرزید، فوری دویدم سمت خونه. پدر پرسید: چی بهت گفت؟

-هیچی... از رفتار شما پرسید همین.

پدر با نگاه جدیش باز پرسید: همین؟!

با خونسردی گفتم: آره... همین.

نفس بلندی کشید و غرغر کنان رفت به سمت پنجره. کمی نگاه کرد و باز گفت: پس چرا نمیره؟

متعجب پرسیدم: کی؟! آقای دکتر رو میگوید؟!

با عصبانیت جواب داد: همین پسره ی پررو.

کنار پنجره رفتم. هنوز کنار ماشینش ایستاده بود. با خودم گفتم "واقعا اینهمه راه اومده حالمو بپرسه؟! "

☞@tahafatemi☞

♥♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتم

چند روزی از دیدار با آقای دکتر گذشت. تقریبا دو هفته ای شده بود که پدر رفتاراش تغییر کرده بود و دست رویم بلند نمیکرد. باورم نمیشد که رفتاراش عوض شده، ولی هنوز نمیدونستم علت رفتار عجیب آقای دکتر چیه؟! تا اینکه به روز مادر گفتم، که مهمون داره. تمام خونه رو با ذوقی که برای من بی معنا بود جارو زد، چند شاخه گل طبیعی خرید و گذاشت توی گلدون. میوه، شیرینی. بعدم گیر داد به من که لباس عوض کنم. حتی خودش اومد لباسمو انتخاب کرد و شال ست لباسم رو هم بهم داد. متعجب از اینکاراش پرسیدم: حالا مگه کی میخواد بیاد؟!

لبخند قشنگی زد و گفت: شاهزاده ی قصه ها.

پوزخندی زدمو گفتم: حتما همونه وگرنه خونه ما یه شبه اینقدر تغییر نمیکرد.

حتی پدر هم با لباس رسمی روی میل نشسته بود. زنگ خونه که به صدا دراومد، مادر دوید سمت درو گفت: بشیدا بیا خوش آمد گویی.

من که هنوز نمیدونستم مهمون ما کیه و برام اهمیتی هم نداشت، کنار دست مادر کنار چارچوب در ایستادم. مردی میانسال سلامی کرد و وارد شد، اصلا نمیشناختمش، بعد خانمی خوشرو. صورتمو بوسید و با شوق سلام کرد. گیج و منگ فقط لبخند کمرنگی زدم که چشمم به دکتر رادمهر افتاد. سبد گل بزرگی روی دستش بود که به مادر تقدیم کرد و بعد با لبخند کمرنگی به من سلام کرد. جوابش را دادمو پرسیدم: ببخشید اینجا چه خبره؟!

لبخندش پررنگتر شد و گفت: از این واضحتتر!!

منظورش را فهمیده و نفهمیده، گیج و منگ، به او و بقیه خیره شدم. مادر به پهلویم زد و گفت: بیا چایی رو ببر.

وارد آشپزخونه که شدم، پرسیدم: مامان شما، چرا به من نگفتی اینا میخوان بیان؟

-میخواستم مثل الان چشات چارتا بشه.

سینی رو گذاشت روی دستم و ادامه داد: حالا نریزی.

به سمت مهمانها برگشتم. اول پدر آقای رادمهر، بعد مادرشون، و بعد خودش که تاملی کرد و همراه با نگاه نافذی به صورتم گفت: چقدر این شال به شما میاد.

صورتم داغ شد. فوری برگشتم سمت پدر، که فنجان چای رو برنداشت و من نشستم کنار مادر. صحبت ها اول از حال و احوال بود ولی کم کم به جایی رسید که نفسم را در سینه حبس کرد. پدر آقای رادمهر از پدر خواست اجازه صحبت به من و آقای دکتر بدن. با تایید سر پدر، مادر گفت: بشیدا جان، آقای دکتر رو به سمت اتاق راهمایی کن.

جلو پیش رفتم و در اتاقم را گشودم. همین که آقای دکتر وارد اتاق شد و من در را بستم پرسیدم: شما چیزی در مورد امروز به من نگفته بودید!

نشست روی صندلی میز کامپیوترم و گفت: با پدرت هماهنگ کردم.

نشستم لبه ی تختم و سکوت کردم. چقدر لحظات سختی بود. تا اونروز اونقدر در مقابلش احساس معذب بودن نداشتم که گفت: چرا راحت نیستی؟! من همون دکتر رادمهرم که با من تا چند هفته پیش بخاطر دیدار با پدرت دعوا داشتی.

لبخندی از حرفش به صورتم نشست که گفتم: شوکه شدم، حتی... فکرشو هم نمیکردم.

-خب حالا این خوبه یا بد؟! یعنی جوابی که ازت میشنوم مثبته یا منفی؟!

-باید فکر کنم.

حس کردم کمی تعجب کرد. شاید توقع داشت همین جلسه اول با شوکی که بهم وارد شده بود، جواب بعله هم بدم. از او با اون اعتماد به نفس بالا و غرور سرشارش بعید نبود. اما باز لبخندش را از روی لبانش محو نکرد و گفت: باشه فکر کنید... ولی نه اونقدر که حتی حوصله ی پدرت سر بیاد.

-من بهتر از شما اونو میشناسم. پس خیالتون راحت باشه در ضمن من چطوری میتونم به شما فکر کنم وقتی هنوز خوب نمیشناسمتون.

ساعد دستش رو گذاشت روی میز کامپیوتر و گفت: فرار نکردم... آدرس مطبم رو هم داری، بیا منو ببین، حرف بزنیم، تحقیق کن، هیچ مشکلی نیست.

-آخه... پدر که اجازه خروج از منزلو بهم نمیده.

-از امروز بهت میده، اجازشو همین الان برات میگیرم.... دیگه چی؟!

-حرفی نیست.

از جابر خاست و گفت: پس لطفا خوب فکراتو بکن.

بعد از اتاق خارج شد. حس کردم خیس عرق شدم. نفس عمیقی کشیدم و شالم را کمی باز کردم و با خودم زمزمه کردم: خدای من، من چم شده!!!

@tahafatemi

♥♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت نهم

خود یوسف رضایت پدر و برای اینکه بیشتر باهم آشنا بشیم گرفت. از پدر بعید بود، و من نمیدونستم چی شده که پدر اونقدر انعطاف پذیر شده بود. دلشوره داشتم. حس بدی بود. فکر میکردم مشکلات من، حس ترحم دکتر رادمهر رو برانگیخته، و این فکر داشت از درون، مرا تخریب میکرد. تصمیم گرفتم به مطبش برم. مادر اجازه از پدر گرفت. پدر حرفی نزد ولی حس میکردم درونش آرامش قبل از طوفانه. خدا فقط میدونست که باز کی و کجا بخواد منو اذیت کنه.

به مطب دکتر رادمهر رفتم. بعد از آخرین مراجعه کننده وارد اتاقش شدم و سلام کردم. سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخندشو پنهان کرد و گفت: سلام... بفرمایید... با خودم فکر کردم شاید دیگه فکراتو کردی که برای صحبت کردن با من نیای مطب!

نشستم روی کاناپه روبروی میزش و گفتم: من... خیلی فکر کردم. یه چیزی هست که از فکرش، خیلی اذیت میشم.

اخمی میون ابروهاش نشست و پرسید: چی؟!

سرمو خم کردم تا از نگاه پر جذبه اش محفوظ باشم که گفتم: اینکه مبادا شما بخاطر ترحم به من و رفع اذیت های پدرم، این فداکاری رو کردید و

هنوز حرفم تموم نشده، با لحنی عصبی گفت: کی میتونه هچین حماقتی کنه؟!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. با عصبانیت نگام کرد و ادامه داد: زندگی و آینده خودمو خراب کنم که مشکل شما حل بشه؟

-آخه پس چطور شد؟! در عرض دو جلسه چه اتفاقی افتاد؟! انگید که عاشق شدید که باور نمیکنم.

عصبی تر شد و جواب داد: باور شما برام هیچ اهمیتی نداره. عاشق هم نشدم. ولی حس کردم تو با بقیه ی دخترایی که بهم پیشنهاد شدن، فرق داری. سرسختی، صبور، اهل زندگی هستی. در حالیکه دخترای امروزی دنبال، مارک لباسشون و لاک ناخنانشون. دنبال مد روز و این حرفا... نازنازین. همشون دنبال خوشگذرونن.

چند ثانیه ای سکوت کردیم که او دوباره گفت: حالا اگه دنبال بهونه برای رد کردن منی. این بهونه ی خوبیه. به پدرتم همینو بگو.... بگو من از روی ترحم اومدم خواستگاریت و شما جواب رد بهم دادی...

از جابرجا شدم و گفتم: من هنوز دارم فکر میکنم ولی اینو باید بگم که اگه شما هم توی شرایط من بودید شاید مثل من همچین فکری به سرتون خطور میکرد.

جوابمو نداد که به سمت در رفتم و گفتم: خدا حافظ.

حتی جواب خدا حافظیم را هم نداد. پشتش را به من کرده بود و کنار پنجره اتاقش به تماشای خیابان ایستاده بود. در اتاقش را بستم و از مطب بیرون اومدم. کنار خیابان ایستادم و دست برای ماشین ها بلند میکردم. حس میکردم که نگاهی سنگین از پشت پنجره به تماشایم ایستاده. توجی نکردم و سوار ماشین شدم و برگشتم خونه. توی اتاقم در تنهای خودم داشتم تمام حرکات و رفتاراش را تحلیل میکردم بلکه از این فکر مزخرف بیرون پیام. که مادر وارد اتاقم شد و گفت: چی شده؟! از وقتی از مطب دکتر برگشتی ناراحتی!

آهی کشیدمو بی اختیار اشک توی چشمم نشست. مادر با نگرانی کنارم نشست و پرسید: چی شده؟

-شاید اگه توی این شرایط نبودم این فکر به سرم نمیزد.

-چه فکری؟!

-اینکه دکتر رادمهر بخاطر ترحم و دلسوزی به من اومده خواستگاریم.

مادر با کف دست آروم زد توی سرمو گفت:خاک توی سرت کنن...مگه خله که همچین کاری کنه؟! کدوم آدمی حاضر میشه آینده شو بخاطر دلسوزی خراب کنه؟!پاشو خودتو جمع کن با این فکرات،الان بنده خدا دم در خونه منتظرته.

شوخی نکن مامان.

شوخی چیه،اومدم صدات کنم بری دم در ببینیش.

انگاری امیدی دوباره در روح خسته ام نشست.از جا پریدم و شالمو سر کردم و رفتم دم در....

❖@tahafatemi❖

♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدین به همسران

قسمت دهم

در خونه رو که باز کردم ،دیدمش که کنار ماشینش ایستاده بود.به سمتش رفتم و گفتم:سلام

سر بلند کرد و با لبخند کمرنگی نگام کرد و گفت:سلام.

بعد خم شد از شیشه پایین کنار راننده شاخه گلی رو برداشت و به سمت گرفت:عصبی شدم...نباید اونطور حرف میزد.

شاخه گلش را چنان با ذوق گرفتم که لبخندش پررنگتر شد.گفتم:دست خودم نبود...منم باید اون حرفا رو میزد.

بهتره دیگه حرفشو نزنیم،برگردیم سرخونه ی اول،شما فکراتو کن،منم منتظر میمونم.

نفسم را از عطر خوش تک شاخه گلش پر کردم و گفتم:آقای رادمهر...

یوسف صدام کن لطفا.

از پرویی اش خنده ام گرفت و گفتم:آخه من هنوز دارم فکرامو میکنم.

دستشو گرفت جلوی دهانش تا خندشو ببوشونه که بی اختیار زیر لب ،آروم گفتم:یو...یوسف...ممنون که ...اومدی....حالم خیلی بهتر شد.

بی اونکه لبخندش رو ببوشونه ،به زیبایی لبخندی تحویل داد و گفت:فقط من...کم کم دارم طاقت صبر و انتظارمو از دست میدم لطفا زود فکراتو بکن.

خندیدم و گفتم:باشه ممنون...با اجازتون.

به سمت خونه رفتم که گفت:خداحافظ.

-خداحافظ.

وارد خونه که شدم پدر با دیدن من و شاخه گل در دستم فریاد زد:این مسخره بازیا یعنی چی؟!هی شاخه گل بگیر و برو مطبشو که چی؟!جوابشو بده تا اگه منفیه که بهش بگم واسه همیشه گورشو گم کنه وگرنه که گورتو گم کن و واسه همیشه از این خونه برو.

مادر خواست چیزی بگه که شاخه گل یوسف را بوییدم و در مقابل نگاه پدر گفتم:جوابم مثبته.من گورمو گم میکنم و از اینجا میرم.

مادر با گریه ای از ذوق جلو دوید و مرا در آغوش کشید. پدرم با فریادی بلند گفت:فقط اینو بدون که اگه رفتی حق برگشتن نداری.فهمیدی؟!

اخم کرد و گفت: جاده این حرفا سرش نمیشه.

با لبخند شیطنت آمیزی پرسیدم: بخاطر من میگی یا اینکه جریمه نشی؟

-واسه جریمه شدن میگم.

از حرفش ناراحت شدمو گفتم: پس بذار جریمه شی.

ناگهان به سمت خیز برداشت و با یه دست کمر بند را گرفت و در قفلش جا زد. از اخم پر ابهت چهره اش ترسیدم که با لحنی عصبی گفت: اصلا از این شوخیا خوشم نمیادا.

سکوت کردم. سرمو سمت پنجره برگردوندم که گفت: از قهرم همین طورا.

بازم وقتی سکوت رو دید گفت: شیدا... قهر کردی؟

لبخندم لو رفت و گفتم: نه...

-خوبه... حالا از اون پاکت خوراکی ها یه چیزی بردار هم من بخورم هم خودت.

-چطور کمر بند رو واسه جریمه نشدن میبندی ولی هنوز نمیدونی نباید وسط رانندگی چیزی بخوری.

خنده اش گرفت و گفت: باشه... کمر بندو بخاطر خودت گفتم... حالا یه چیزی بخوریم؟ من ضعف کردم.

از اینکه بخاطر غرورش همیچین کلام ساده ای رو ازم مخفی کرده بود، خنده ام گرفت و گفتم: باشه آقا یوسف مغرور، چون خیلی دوستت دارم بهت میگم عزیزم تا نرنی کنار جاده از خوراکی خبری نیست.

خندید و گره ابروهایش کاملا باز شد. اولین پارکینگ کنار جاده ایستاد و گفت: فقط بخاطر تو.

با لبخند ساندویچ هایی که مادر برامون گذاشته بود را به دستش دادمو گفتم: بفرمایید نوش جان.

❀❀❀

♥♥❀❀❀ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت دوازدهم

پدر چنان با مشت کوبید توی صورتم که همون لحظه حس کردم که چقدر صورتم ورم کرد و گونه ام بالا آمد. مادر محکم کوبید توی سرشو فریاد زد: وای خدای من... مرد این دختر شوهر داره، فردا بیاد جوابشو چی میدی؟!!

پدر فریاد کشید: دهندو ببند. مرتیکه ی بی شعور هنوز نمیدونه وقتی دخترم توی خونه ی منه، اجازشم با منه؟! دستشو گرفته رفته مسافرت؟!!

بغض کردم و گفتم: شوهرمه، اختیارمو داره.

پدر فریاد زد: اختیار تو داره؟! الان اونقدر میزنمت تا بفهمی اختیارت با کیه.

بعد به جانم افتاد و حتی مادر هم نتونست کاری بکنه. دستمو جلوی صورتم گرفته بودم تا بیشتر از اون کبود نشه. وقتی به قول خودش حسایی خرد و خاکشیرم کرد. نفس زنان نشست روی مبلو با عصبانیتی که انگار هنوز خاموش نشده بود گفت: آگه داغ عروسیتو به دل خودت و مادرت نذاشتم، مرد نیستم، حالا ببین.

با چشمانی پر اشک نگاهش میکردم که باز فریاد زد: گمشو از جلوی چشمم.

لنگ لنگان به سمت اتاقم رفتم که مادر دنبالم اومد. با دیدنش گریه کردم که مادر با حرص گفت: چرا جوابشو میدی؟ چرا لال نمیشی؟ میخوای سرتو گوش تا گوش ببره؟

حق هق کنان گفتم: حالا یوسف آگه منو با این صورت ببینه چی؟!!

مادر نشست کنار تختم و با ناراحتی نگام کرد و گفت: از همین حالا ورم کرده...

بذار برم بخ بیارم.

مادر رفت. کمی بعد باز صدای داد زدن پدر بلند شد: چکار میکنی؟

-میخوام یخ بذارم روی صورتش ورم صورتش بخوابه.

-بیخود... بذار همینجوری باشه شوهر نفهمش بیاد ببینه نتیجه ی بیشعوریش، چیه.

-مرد گناه داره به خدا.

-منو حرصی نکن که میرم میزنم اون طرف صورتشم داغون میکنم.

مادر بیچاره من دست خالی برگشت. گریه ام گرفت. هر لحظه که به چهره ی خودم توی آینه نگاه میکردم بیشتر دلم به حال خودم میسوخت. فردای اونروز اونقدر صورتم ورم کرد که چشمم به سختی باز میشد. جای مشت پدر هم حسابی کیود شده بود. از ترس اینکه یوسف منو با اون صورت نبینه، حتی بهش زنگ هم نزد. اما خودش بهم زنگ زد. مردد بودم گوشیمو جواب بدم یا نه. بالاخره طاقت نیاوردمو گوشیمو برداشتم: بله.

-سلام... دیگه از یادت رفتم؟! از مسافرت که برگشتیم ازم خبری نگرفتی؟!!

سکوت کردم که ادامه داد: امشب میام بریم خونه ی ما، یاسمن و شوهرش شام خونه ی ما هستند، مادر گفته تو رو هم ببرم.

-من... من حالم خوب نیست نمیتونم بیام.

-چرا؟! اسرما خوردی؟! هی گفتم لجباز به دنده توی هوای پاییز باید به چیزی بپوشی.

وقتی سکوتمو دید گفت: اشکال نداره. میگم مادر برات سوپ درست کنه. حاضر باش دارم میام دنبالت.

نه یوسف نیا... خواهش میکنم. بابا حسابی قاطی کرده میترسم دعواتون بشه.

-واسه چی؟!!

-واسه مسافرت ما.

-دست که روت بلند نکرد؟

بغضم گرفت دوباره پرسید: شیدا... دست روت بلند کرده؟!!

بغضم تریکید و گفتم: تو رو خدا نیا ازت خجالت میکشم. به بهونه ام واسه مامان اینا بیار.

گوشیو قطع کرد. من دلشوره ای از دیدار یوسف با پدر گرفتم که دیگه کبودی صورتم از یادم رفت.



♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سیزدهم

توی اتاقم کز کرده بودم و از ترس رویارویی یوسف و پدر ناخنم را زیر دندانم گاز میگرفتم که صدای زنگ در برخاست. از شدت استرس دلپیچه گرفتم. صدای یوسف را شنیدم که بلند و رسا به پدر گفت: سلام آقای مرادی.

جوابی از پدر شنیده نشد که یوسف دوباره گفت: با اجازتون.

صدای گامهایش را که به سمت در میامد، شنیدم. با دو دست صورتم رو پوشاندم که در باز شد. بعد از مکثی چند ثانیه ای، در را پشت سرش بست. جلو اومد و بی هیچ حرفی دستانم را از جلوی صورتم برداشت. نگاهم رو از چشماش به پایین انداختم که دیدم شونه هاش شل شد و افتاد. پرسید: سر چی؟!!

-اینکه چرا بی اجازش رفتیم مسافرت.

تو که چیزی بهش نگفتی؟!

فقط گفتم شوهرمه اختیارمو داره.

با حرص دندوناشو روی هم گذاشت و گفت:چی؟!

از عصبانیتش ترسیدم. اشکام از چشمام جاری شد که صداشو بلند کرد:بهت نگفتم جوابشو ندی؟!

زیر لب گفتم:نتونستم.

صدای نفسهای عصبی یوسف اتاقم رو پر کرد. بلند شد توی اتاق چند قدمی راه رفت و بعد دوباره ایستاد و نگام کرد و گفت:حالا خوب شد؟! ببین با صورتت چکار کرده!!

آروم و بی صدا گریه میکردم. که جلو اومد و نشست کنارم. پرسید:چشمت درد هم داره؟ میخوای بریم دکتر؟

نه... خوبم... تو هم برو شاید نگرانیت بشن. یه بهونه هم برای نیومدن من پیدا کن.

نفسش رو فرو خورد که یکباره گفت:تو رو اینجا نمیذارم... باید باهام بیای .

نه... من روم نمیشه با این صورت بیام. تازه اگرچه برای پدرم بردن آبروی من مهم نیست، ولی برای من مهمه که آبروی پدرم جلوی خانواده ی تو حفظ بشه.

مطمئن باش نمیذارم بفهمن. حتی نمیذارم از نگاهشون خجالت بکشی.

چه جوری؟!

با چشمانی پر از اشک نگاهش کردم که گفت:اونش با من.

هنوز مردد بودم که دستمو گرفت تا از جا برخیزم که نگاهش به ساعد کبودم افتاد. آستین لباسمو تا بازو بالا زد و کبودی دستامو دید. اخمش محکمتر شد و با لحنی که بی اختیار عصبی شده بود گفت:آخه ببین ،چطور بذارم اینجا بمونی باز؟! چند دست لباس آستین بلند بردار. اجازتو از پدرت میگیرم. من توی ماشین منتظرتم.

بعد سریع از اتاق بیرون رفت. من مشغول جمع کردن لباسام بودم که مادر با لبخند اومد توی اتاقم و گفت:بابات اجازه داد.

توی ماشین از اضطراب برخورد با خانواده یوسف حالم داشت بد میشد. یوسف حالمو فهمید. دستشو دراز کرد سمتمو و دستمو گرفت. شاید باورتون نشه. ولی بعد از عقدمون این اولین باری بود که دستمو میگرفت. همش من دنبالش میدویدم و بهش محبت میکردم و دستشو میون دستم میگرفتم ،چون اینجوری احساس آرامش میکردم. فشاری به دستم داد و گفت: نگران نباش... بهت خوش میگذره.

گرمای دستش یخ سرد دستامو شکست. تا نزدیک خانه ی آقای رادمهر، اونجا بود که یوسف از من خواست توی ماشین بشینم تا برگرده، و من قبول کردم.



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهاردهم

(صدای ضبط شده ی یوسف)معمای انتظار مرا در ماشینش ،حل کرد:

وارد خونه که شدم مادر پرسید:پس شیدا کو؟!

نفس عمیقی کشیدمو با چهره ای جدی گفتم:اومده توی ماشینه فقط...

پدر پرسید:فقط چی؟!

-ما توی مسافرت دو روز پیش،دعوا مون شد...من...من...

پدر با عجله پرسید:تو چی؟!!

-کتکش زدم.

مادر فریاد زد:خاک به سرم ...چکار کردی یوسف؟!!! دست روی دختر مردم بلند کردی؟!هنوز یه هفته از عقدتون نمیگذره!!
آخه چطور تونستی؟!!

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:پشیمونم ...نمیومد چون از شما و نگاهاتون خجالت میکشید، حالا خواهش میکنم چطوری نگاش
نکنید که اذیت بشه.

پدر جلو اومد و محکم زد زیر گوشم.دستمو گذاشتم جای سیلی پدر که گفت:اگه یه بار دیگه دست روی شیدا بلند کنی...دستتو
میشکنم.

نگامو از پدر گرفتمو جای سیلی رو با کف دستم نوازش دادمو گفتم:چشم.

مادر با نگرانی گفت:برو بیارش ببینم چه بلایی سر دختر بیچاره آوردی.

-یادتون نره چی گفتم.به روش نیارید تا چند روزی اینجا بمونه یه کم حالش بهتر بشه.

پدر فریاد زد:برو بیارش.

از خونه که زدم بیرون ،نفس عمیقی کشیدمو با خودم گفتم:خدا نکنه که من بخوام روزی شیدا رو اینجوری بزنم.

برگشتم سمت ماشین.حتی وقتی دوباره چشمم به صورت ورم کرده اش افتاد،دلم ریش شد.لبخند بی رنگی زدمو گفتم:بیا...بیا
منتظرتن.

ترس داشت.اونقدر که با تردید از ماشین پیاده شد.مادر با دیدن شیدا به زور لبخند زد و گفت:خوش اومدی گلم...خوش اومدی
...بشین.الان برات یه چایی خوش عطر میریزم....

بعد با لحنی که بی اختیار عصبی شده بود فریاد زد:یوسف ...بیا کارت دارم.

همراه مادر رفتم . وارد آشپزخونه که شدم مادر زد زیر گریه و آروم گفت:بی انصاف داشتی کورش میکردی که؟!!

سرمو به علامت ندامت انداختم پایین که مادر با گریه ادامه داد:به خدا اگه بذارم دیگه باهاش تنها جایی بری.

چشمام چهارتا شد:چرا؟!!!!

-که باز بزنی دختر مردمو کور کنی؟!!

نمیدونستم بخندم یا از این رفتار مادر گریه کنم.همین موقع پدر هم وارد آشپزخونه شد و گفت:بیشعور...تو الان عقدی دختر
مردمو اینجوری میزنی،از پدرش خجالت نمیکشی؟! خدا به داد وقتی برسه که بری سر خونه زندگی خودت.

مادر با عصبانیت زد به بازوم و گفت:امشب توی سالن میخوابی تا حالت جا بیاد...شیدا تنها توی اتاق تو میخوابه.

کلافه گفتم:بابا به خدا ما آشتی کردیم.

مادر به سمت در هلم داد و گفت:واسه خودت آشتی کردی حالتو جا میارم.

از آشپزخونه که بیرون اومدم به شیدا که هنوز معذب بود نگاهی کردم و جلو رفتم و بهش گفتم:خیالت راحت شد؟!!

لبخندی زد که به همه ی حرفهایی که از پدر و مادر شنیدم،می ارزید.



عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پانزدهم

رفتارهای آقا یحیی و سهیلا خانوم با یوسف اونقدر بد بود که دلم به حالش سوخت. نمیدونم یوسف بهشون چی گفته بود که انگار کبودی صورتمو نمیدیدن. یاسمن و شوهرش وقتی از راه رسیدن، سهیلا خانوم حتی نداشت با من سلام کنن، کشوندشون توی آشپزخونه و گفت: گازم خراب شده از کی منتظر فرهادم (شوهر یاسمن) که بیاد درستش کنه.

سر میز شام هم همه مراقب من بودن که چیزی کم و کسر نداشته باشم. حتی یه بار که خورششت رو سمت یوسف گرفتم و گفتم: یوسف جان... خورششت بریز روی برنجت. سهیلا خانوم اخم کرد و گفت: ولش کن اونو... واسه خودت بریز، اون روش زیاده خودش هوای خودشو داره.

یاسمن هم گفت: شیدا جان... زیاد به یوسف رو نده گلم.

یوسف به اعتراض گفت: بسه بابا شما هم.

فرهاد شوهر یاسمن گفت: توی این خونه یکی من خیلی مظلومم یکی شیدا خانوم.

یاسمن با تعجب پرسید: وا...!! تو چرا؟!!

فرهاد گفت: الان دو ساعته دستمو سمت هر خورششتی دراز میکنم میره سمت شیدا خانوم.

همه از حرفش خندیدن، که گفتم: ببخشید... واقعا مزاحم شدم.

آقا یحیی گفت: دیگه این حرفو نزن که ناراحت میشما.

بعد شام هر کاری کردم یاسمن نداشت دست به ظرفا بزنم. نشستم روی مبل کنار دست یوسف. که سرشو خم کرد سمتم و گفت: دوست داری اتاقمو ببینی؟

-آره... خیلی .

خونه ی آقا یحیی یه خونه ی کلنگی دو طبقه ی بازسازی شده بود. از پله های کنار سالن به سمت طبقه دوم که اتاق خواب ها قرار داشت، بالا رفتم. یوسف بهترین اتاق رو داشت. هم بزرگ، هم دلپاز. هم رو به آفتاب. تخت یه نفره ی چوبی کنار دیوار اتاقش بود. طرف دیگر یک میز کامپیوتر و سینه ی دیوار کنار پنجره پر از قفسه های کتاب. نشستم روی تختشو گفتم: قراره من اینجا بخوابم؟

-اگه دوست داشته باشی.

با لبخند گفتم: دوست دارم.

همین موقع چند ضربه به در خورد و در باز شد. سهیلا خانوم بود با لبخند نگام کرد و بعد چشم غره ای به یوسف رفت و گفت: یوسف تو بیا توی سالن بخواب.

-چرا؟! شیدا تنها میشه.

سهیلا خانوم اخم کرد و گفت: دهن منو باز نکن... همین که گفتم.

یوسف نگام کرد و گفت: من پایین میخوابم... هر وقت شب کاری داشتی بیدارم کن.

-باشه حتما.

سهیلا خانوم بازوی یوسف را گرفت و کشید تا از اتاق بیرون برود. بعد در اتاق رو بست و گفت: چیزی میخوای بگو عزیزم... میخوای لباس راحت بهت بدم؟

نه ممنون آوردم.

پس شب بخیر.

لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. طولی نکشید که خوابم برد...



□♥□♥□♥□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شانزدهم

خاله ی یوسف،سیمین خانوم اصرار داشت که منو یوسف رو خوشش دعوت کنه.منم بدم نمیومد ولی یوسف مخالف بود.علتشو نمیدونستم.ولی بالاخره،اونقدر من اصرار کردم که کوتاه اومد و قبول کرد.کلی بهم سفارش کرد که بهترین و شیکترین مانتوم رو بپوشم.منم بخاطر وسواس شدیدش،به دست کت و شلوار مجلسی شیک خریدم.یه روسری قواره بلند ابریشمی هم باهاش ست کردم.اونشبی که قرار بود بریم خونه ی خاله یوسف کلی به خودم رسیدم.مادر برام اسپند دود کرد و گفت:ماشالله امشب چشت نزنن،خوبه.مادرو بوسیدم و از خونه اومدم بیرون.سوار ماشین یوسف که شدم و گفتم:سلام عزیزم.

یوسف لبخند کمرنگی زد و جواب داد:سلام خانم.

براه که افتاد باز تذکرات قبلی رو تکرار کرد:یادت باشه با سحر گرم نمیگیری،حرف نمیزنی.فقط سلام و خداحافظ.از کنار من تکنون نمیخوری.انگار اصلا حرفاشونو نمیشنوی...باشه؟

-چشم.

به منزل خاله سیمین که رسیدیم،یوسف باز گفت:شیدا یادت که نمیره؟

خنه یادم نمیره.

وارد خونه شدیم.یاسمن و شوهرش و حتی سهیلا خانم و آقا یحیی زودتر از ما رسیده بودن اونجا.در خونه که باز شد خانمی جوانتر از سهیلا خانوم درو باز کرد.شبا هتش با سهیلا خانوم نشان از خواهر بودن آنها داشت.نگاهش کمی رویم سنگینی میکرد.دختر جوانی هم جلو اومد و خوش آمد گفت،البته فقط به من و حتی به یوسف سلام هم نکرد.بعد از سلام و احوالپرسی نشستیم روی مبل دو نفره.یاسمن همون اول گفت:شیدا جان بیا اینجا پیش ما بشین.

فقط لبخند زدم که یوسف فوری گفت:لازم نیست.شما اگه حرفی داری بیا اینجا.

یاسمن با تعجب گفت:وا...یوسف میخواییم حرف بزنیم.

-شیدا همین جا کنار من میشینه.

دختر جوانی که فهمیدم اسمش سحره گفت:نمیخوریمش پسر خاله.

یوسف جوابی نداد که سهیلا خانوم گفت:بیا پیش من بشین شیدا جان.

یوسف اخم کرد و گفت:چرا همتون گیر دادید به شیدا...جاش راحت...مگه نه؟

لبخند زدمو گفت:بله مادر جون خوبم.

خاله سیمین خندید و گفت:واقعا اخلاق یوسف خاصه...همینه که هر دختری بهش بله نمیگفت.

یوسف با لبخندی طعنه زد:درست مثل دختر شما.اون نه ای که به شما گفتم هم به دلیل اخلاق خاص دخترتون بود.

سحر با حرص گفت:مامان ولش کن...چقدر خدا رو شکر میکنم که به یوسف جواب رد دادم.

یوسف خنده ای سر دادو روبه سهیلا خانم گفت:مامان مگه شما نگفتی خاله سیمین واسه دخترش پیغام داده؟! پس چرا توجیحش نکردید؟!

سهیلا خانوم با حرص گفت:یوسف...این چه حرفاییه که میزنی!!

یوسف سکوت کرد و که آرام زیر گوش یوسف گفتم:به من نگفته بودی،رفتی خواستگاری دختر خالت.

اخمی کرد و در گوشم گفت:من نرفتم اونا خودشون بدشون نمیومد که من برم خواستگاری سحر.

حالم همون موقع گرفته شد. سینی چای رو که سحر به سمت ما گرفت. یوسف سرشو به برگردوند و گفت: میل ندارم.

من با لبخندی که تلخی نگاه سحر رو کم میکرد ،چای برداشتم و گفتم: ممنون.

سحر با حرص گفت: اخلاقت خیلی گنده خدا به دادت برسه.

یوسف نگاه تندى به من کرد و گفت: واسه چی باهاش دهن به دهن میشی؟

با تعجب گفتم: من که حرفی نزدم.

سحر خنده کنان رفت و من از این رفتار یوسف خیلی ناراحت شدم. آرام در گوشش گفتم: اگه بجای کلی دستور که اینجا با کی حرف بزنی با کی حرف نزنم ، به من در مورد سحر و خواستگاری گفته بودی هیچ وقت اصرار نمیکردم پیام اینجا تا مثل مجسمه بشینم روی میبل و بذارم بقیه بهم بخندن.

یوسف فوری گفت: پس بلند شو بریم.

بعد خودش سریع برخاست و بلند گفت: شیدا بلند شو بریم.

سهیلا خانوم فوری گفت: یوسف زشته... شام نخورده؟! کجا؟!

یوسف با همان اخم پر جذبه گفت: بشینیم که هی به ما بخندن. خاله حسن نیتش رو با نیومدن توی عقدکنون ما نشون داد، حالا چرا با اونهمه اصرار ما رو دعوت کرده ،نمیدونم.

خاله سیمین گفت: پس دیدی سهیلا جان که پسر شما نمیداره کدورت ها برطرف بشه.

یوسف فریاد زد: کدوم کدورت؟! اینکه من رو راست گفتم سحر رو نمیخوام شد کدورت؟!

اینبار آقا یحیی گفت: بشین یوسف زشته.

_ممنون از همگی... تا همینجا حسابی پذیرایی شدیم. دیدید که چیا گفتن.

بعد با عصبانیت سرم داد زد: مگه نمیگم بلند شو بریم؟!

از جا برخاستم و کیفمو انداختم روی ساعد دستم که یاسمن جلو اومد و گفت: یوسف بسه... تمومش کن. بشین زشته. خاله شام تدارک دیده.

یوسف دستمو محکم کشید و به سمت در رفت و گفت: من که حسابی سیر شدم. داشتم کفشامو میپوشیدم که سحر با یه کادو جلوی در اومد و گفت: ناقابل شیدا خانوم برای عرض تسلیت.

از کنایه اش خشکم زد. کادو رو بی اختیار گرفتم و همراه یوسف از پله ها پایین رفتم که جلوی در یوسف چنگ زد کادو رو از میون دستام کشید و پرت کرد کنار در خونه و با حرص گفت: نکنه میخوای یادگاری، نگهش داری.

سوار ماشین که شدم با ناراحتی به یوسف نگاه کردم و گفتم: اینطوری که بدتر شد، خب همه چی رو بهم میگفتی تا اصلا نیایم. نگاه تندى بهم کرد و گفت: همش تقصیر تو شد. چشم از تعجب باز شد: من؟!

وقتی میگم نریم حتما علت داره اونوقت شما هی اصرار میکنی

♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفدهم

با ناراحتی گفتم: شما اگه اصل قضیه رو بهم میگفتی من اصرار نمیکردم.

یوسف با لحن تندى گفت: شیدا الان اعصابم خرده، اینقدر کشش نده.

با ناراحتی سکوت کردم. سرمو کامل برگردوندم سمت پنجره که باز عصبی تر شد و داد زد: چرا قهر میکنی؟!

ترسیدمو گفتم: قهر نکردم. چیت شده یوسف خیلی حساس شدی!!

-خب اعصابم خورده...

-به من میگی کشش ندم ولی خودت هنوز داری به حرفای خاله و سحر فکر میکنی.

-کلافه مشتی محکمی به فرمون ماشین زد و گفت: اصلا حق ندارن اینقدر... واسه زندگی من حرف بزنن.

-این حرفای تو که انگار نمیخواهی تمومش کنی، منو یاد رفتارای بابام میندازه.

-صورتش قرمز شد. زد کنار خیابان و با عصبانیت فریاد زد: من شبیه پدرتم؟! اونو با من مقایسه میکنی!!

-یوسف من فقط...

-نداشت حرفمو تموم کنم و باز صداشو بلند کرد: از تو انتظار نداشتم... واقعا رفتار من شبیه دیوونه بازیای پدرته؟!!

-دیدم اونقدر عصبیه که اگه حرفی بزنم بیشتر ناراحت میشه، باز سکوت کردم. ولی آرام نشد که نشد. خونه ی خاله سیمین برای منو یوسف خیلی بدببیری داشت. یوسف دیگه باهام حرف نزد. حتی آرامم نشد تا من حرفامو بهش بزنم. دم در خونه که منو رسوند بالاخره جراتم رو جمع کردم موقع پیاده شدن بهش گفتم: یوسف جان نداشتی تا همه ی حرفمو بزنم ولی بااینحال اگه ناراحتت کردم معذرت میخوام.

-بی توجه به من دنده را جا زد و پاشو روی گاز فشرد و رفت!!

-شوکه شدم. چند ثانیه ای فقط ایستادم و رفتنشو نگاه کردم. آخر سر برگشتم خونه. خونه در سکوت خواب فرو رفته بود. پدر همیشه عادت داشت زود بخوابه. منم مجبور شدم بی شام برم به اتاقم و بخوابم. اما قبل از خواب باز به یوسف پیام دادم: عزیزم به خدا منظوری نداشتم.... ببخشید.

-ولی جوابی ازش نشنیدم و به اجبار خوابیدم.



♥♥♥♥ آتش سرد

-عاشقانه ای تقدیم به همسران

-قسمت هجدهم(یوسف)

-عصبی بودم چون شیدا اصرار داشت دعوتی خاله رو قبول کنیم. نمیخواستم با رفتارای خاله و سحر که میدونستم چقدر از عقد منو شیدا ناراحتن، شیدا رو هم ناراحت کنن. کم برای خودش در دسر نداشتم. کنار او مدن و لال بودن با اون پدر روانی، خودش کم چیزی نبود. اما از طرفی هم نمیخواستم فکر کنه که عشقی بین منو سحر بوده که میخوام پنهونش کنم. واسه همین قبول کردم که دعوتی خونه خاله سیمین رو بریم. کلی بهش سفارش کردم که اونجا با سحر هم کلام نشه. اونم قبول کرد. اما یاسمن با اصرارش وقتی که خواست شیدا پیشش بشینه سر آغاز حرفا و کنایه های خاله رو باز کرد. اگه نمیخواستم شیدا ازم جدا بشه و بره پیش یاسمن و بقیه، واسه این بود که میدونستم سحر باهاش طرح دوستی میریزه تا بتونه یه سری از رفتارای منو ازش بپرسه. و من از این فضولیا ی زنونه ای، متنفر بودم. وقتی اجازه ندادم شیدا از کنارم بره، سحر گفت: حالا نمیخوریمش که.

-این حرفش خونمو به جوش آورد. اینکه انگار همه رفته بودن توی تیم خاله و سحر و منو شیدا رو رها کرده بودن، اذیتم میکرد واسه همین جواب دادم: چرا اینقدر گیر دادید به شیدا... جاش خوبه دیگه.

-خاله با لحن طعنه داری گفت: با این اخلاق یوسف معلومه که همه دخترا بهش جواب رد میدن.

-منم جواب کنایشو دادم و گفتم: اتفاقا منم بخاطر اخلاق خاص سحر بهش نه گفتم.

-همش میخواستن طوری پیش شیدا وانمود کنن که من رفتم خواستگاری سحر و جواب رد شنیدم. دقیقا این حرفو سحر زد. و منم فقط واسه رفع سو تفاهم برای شیدا گفتم: مامان مگه شما به من نگفتی خاله واسه سحر بهت پیغام داده، منم گفتم بهش جواب نه بگو... خب چرا بهش نگفتی که دچار توهم نشه؟!!

-مادر هم بجای اینکه جلوی شیدا رفع سو تفاهم کنه برگشت گفت: این حرفا چیه میزنی؟!!

-چقدر حرصم گرفتم. ترسم از این بود که شیدا ناراحت بشه. مخصوصا که زیر گوشم گفت: نگفتی رفتی خواستگاری دختر خالت؟!!

من نرفتم اونا واسه اینکه برم بهم پیغام دادن .

حس ناراحتی رو توی چهره ی شیدا متوجه شدم. اما باز خودمو کنترل کردم تا اینکه سحر چایی که تعارف کرد به شیدا گفت:خدا بهت رحم کنه با این اخلاق گند شوهرت.

صبرم لبریز شد و به شیدا که از سحر بخاطر چایی تشکر میکرد،توپیدم.دلخور شد و گفت کاش قبلش در مورد سحر بهش میگفتم.منم که دیگه تاب تحمل سحر و حرفای خاله رو نداشتم گفتم:پس بریم.

همه خواستن جلوی مارو بگیرن ولی نداشتم بیشتر از اون حرفای خاله و سحر روی شیدا اثر کنه.بعد اونهمه تیکه ای که بارمون کردن،دم در سحر باز به بهونه ی کادوی دعوتی ما پیام تسلیت به شیدا داد و شیدای بی زیون من، کادو رو محترمانه گرفت.اونقدر حرصم گرفت که دم در کادو رو از میون دستش چنگ زدم و انداختم دم در خود خونه بلکه ببینند.توی ماشینم آرام نشدم.حرفا و کنایه هاشون داشت آتیشم میزد که شیدا منو با پدرش مقایسه کرد و گفت:این اخلاقت منو یاد پدرم میاندازه.انگار پتک محکمی خورد وسط سرم.من!! شبیه آقای مرادی بودم؟! منی که حتی با فدا کردن آبروی خودم پیش خانوادم نداشتم اونا بفهمن که پدر شیدا تا چه حد وحشیانه کتکش میزنه.اونقدر ازش دلخور شدم که تصمیم گرفتم تا یه هفته باهاش حرف نزنم.هر قدر خواست حرفشو ماست مالی کنه و سو تفاهم جلو بده قبول نکردم چون بدجوری دلم شکسته بود.

□□□□

♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت نوزدهم

سه روزی بود که از یوسف خبری نبود.باورم نمیشد!! مگه من چی گفته بودم که اینقدر ازم دلخور شده بود.بازم به گوشیش زنگ زدم ولی خاموش بود.این میون تنها کسی که با نیومدن یوسف خیلی خوشحال بود،پدر بود.چنان ذوق کرده بود که گه گاهی بلند بلند میخندید و به طعنه میگفت: میبینم که دخترت دل داماد تو زده!!

مادر فقط میگفت:بنده خدا گرفتاره....بییکار نیست که هر روز بیاد اینجا.

خنده های پدر ادامه دار تر میشد و میگفت:گفتم این پسره آخرش ،شیدا رو ول میکنه ...آخ دلم خنک شد که حال تو و شیدا جا اومد.

داشتم از دست پدر و حرفاش کلافه میشدم.یوسف هم با نیومدنش کاری کرد که پدر بیشتر به ما طعنه بزنه.نیامدن یوسف به چهار روز رسید.پدر دیگه هر دقیقه یه تیکه بارم میکرد.یه بار میگفت (بلند شو بریم محضر مهریه ات رو بذار اجرا....)یه بار میگفت(واسه کی داری صبر میکنی،پسره گذاشته رفته)یا میگفت(حالش از ریختن بهم خورده)دیگه داشتم دیوونه میشدم.مادر فقط برای اینکه آرامم کنه مدام میگفت:بگو چی شده تا کمکت کنم.ولی من واقعا نمیدونستم چی شده که یوسف نمیداد.از دست بابا و حرفاش ، توی اتاقم محبوس شدم.آخرش زنگ زدم خونه ی آقای رادمهر و از سهیلا خانم سراغ یوسف رو گرفتم.سهیلا خانم تعجب کرد و گفت: چیزی نشده فقط سرش خیلی شلوغه،چند شبه که خیلی دیر میاد خونه.

بازم به موبایلش زنگ زدم ولی برنداشت.براش پیام فرستادم"یوسف جان...بابا داره منو بخاطر نیومدن تو سرزنش میکنه...تو رو خدا...یه سر بیا اینجا"ولی بازم ازش خبری نشد.آخر هفته شد.یک هفته بدون حتی یه خبری از یوسف!! و پدر دیوونه ام کرد.صبح جمعه بود که پدر داشت ساکش رو برای رفتن به شهرستان ،برای مراسم چهارم یکی از اقوامش می بست.تازه داشتم میز صبحانه رو میچیدم که صدای عصبی پدر ،تنمو لرزوندد: برگشتم طلاق شیدا رو میگیرم.

مادر پرسید:چه حرفا!!برای چی؟!

پدر داد کشید:پسره گذاشته رفته ...میگی برای چی؟!دخترت حتی عرضه ی نگه داشتن شوهرم نداره.حرصم گرفت و گفتم:حتی اگه هیچ وقت برنگرده ،ازش جدا نمیشم.

پدر خنده ای کرد و گفت:مگه دست خودته.خونه ی من باشی و اسم اون مرتیکه ی بیشعور تو شناسنامت؟! یا من یا اون...

سکوت کردم که مادر گفت:چرا اینقدر شلوغش میکنی.پسره مشاوره.خب سرش شلوغه بیچاره.همش یه هفته نیومده.طوری نشده که.

پدر عربده کشید: طوری نشده؟! نه زنگ زده نه اومده نه خبری ازش هست. اینکه اینقدر شیدا شیدا میکرد، معلوم نیست کدوم گوریه که پیداش نیست... همین که گفتم برگردم طلاق.

با عصبانیت گفتم: منم خودمو میکشم که هم از شر شما و کنایه هاتون راحت شم هم از یوسف طلاق نگیرم.

پدر با لبخند از جابر خاست و گفت: خوبه فکر خوبیه... داغ تو رو میذارم به دل اون یوسف احمق.

بعد در حالیکه به سمت میومد گفت: زود باش میخوام ببینم.

رنگ جنون توی چشمای پدر موج گرفت. فریاد کشید: خودتو بکش... زود باش.

نزدیک من رسیده بود که مادر اومد سمتش و گفت: بسه تو رو خدا یه غلطی کرد یه چیزی گفت.

پدر در کنوی آشپزخونه رو باز کرد و یه بسته تیغ گذاشت روی کابینت. صدای نفسای تندش، رگ متورم گردنش، و سرخی چشماش، باز نشان از جنونی دیگر داشت. مادر جلو اومد تا بسته تیغو از جلوی دستم برداره که....



♥♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت بیستم

مادر جلو اومد تا بسته تیغو برداره که پدر سرشو محکم زیر کتکش گرفتو با حرصی جنون آور، در حالیکه دندوناشو محکم به هم فشار میداد گفت: یا خودتو بکش یا گردن مادرتو میشکنم.

از دیدن صحنه ی دردناک فشار روی گردن مادر، چشمامو بستم. صدای فریاد بلند پدر تنمو لرزوند: چت شد؟! دیدی نمیتونی؟! ولی من میتونم. به یک حرکت گردن مادرتو میشکنم.

بغضم گرفت. اشک توی چشمم نشست که مادر به سختی گفت: شیدا دیوونه نشی مامان... این بابات خله... الان یوسف میاد.

بابا چنان محکم کوبید توی دهان مادر که دهانش پر از خون شد. تنم پر شد از سرمای عجیب. قلبم تند میزد. از پدر هیچ کاری بعید نبود. بارها و بارها خواستیم بفرستیمش بیمارستان روانی، حتی همسایه ها به ما گفتن که به نفع ما شهادت میدن ولی مادر باز گفت: میدونم فرار میکنه تا بیاد اول ما رو بکشه بعد بره بیمارستان.

نفسم به سختی از سینه خارج شد. دستمو دراز کردم سمت بسته ی تیغ که مادر با همون دهان خونی شده گفت: شیدا غلط کرد.. ولش کن تو رو خدا... شیدا جان... بابات میگه ولی کاری بامن نداره عزیزم.

پدر باز داد زد: میخوام قبل رفتن پارچه مشکی بزنم یا برای تو یا مادرت.

بعد خنده ای کرد که انگار برام مسلم شد، حالت طبیعی نداره. تیغو از جلدش جدا کردم که مادر زد زیر گریه: شیدا تو رو خدا... بابات یه چیزی میگه. با من کاری نداره به خدا. دخترم... شیدا جان...

پدر مشت دیگر به صورت مادر زد. صدای ناله ی مادر از درد، اشکمو درآورد. با خودم گفتم: جون من چه ارزشی داره... آگه خودمو بکشم شاید اینجوری یوسف هم بتونه پدر و برای همیشه توی یه بیمارستان روانی بستری کنه. انوقت مادر میتونه لااقل یه نفس راحت بکشه. چقدر سیر بلای من شد، بسه دیگه.

تیغ رو گذاشتم روی رگ مچ دستم که پدر لبخندی زد و گفت: آگه تا سه شماره نکشی من گردن مادرتو میشکنم.

بعد فشار روی گردن مادر رو بیشتر کرد. صورت مادر قرمز شده بود. که دیگه نفهمیدم چی شد. یه لحظه به خودم اومدم دیدم، دستم داغه... بعد سوزش عمیقی حس کردم و خون بود که از روی کابینت سرازیر میشد. لبخند پررنگ جنون آمیز پدر، و جیغ های ممتد مادر. افتادم گوشه ی آشپزخونه. پدر ساکشو برداشت. گویی آرومتر از همیشه شده بود و بعد با خنده گفت: حالا میتونی زنگ بزنی به اون یوسف گمگشته.

بلند بلند خندید و از خونه بیرون رفت. مادر دوید سمت تلفن. شماره ای گرفت. صدای گریه اش داشت برایم بم میشد که گفت: الو...

و زد زیر گریه: یوسف جان بیا که بدبخت شدم.. بیا که بیچاره شدم.... کجایی پسر؟!

و بعد گوشی رو گذاشتو و دوید سمت من. بی حال و بی رمق نگاهش کردم. هنوز از کنار لباش خون میچکید. فوری بلند شد یه دستمال تمیز پاره کرد و اومد بست به میچ دستم. بعد لبخند بی رنگی زد و گفت: دیدی گفتم یوسف میاد... گفت همین نزدیکی خونمونه.

نمیدونم لبخند تلخ لبامو مادر دید یا نه که بلند گریست و گفت: آخه چرا سر به سر اون دیوونه روانی میزاری؟!

توان جواب دادن نداشتم. از شدت ضعف داشتم از حال میرفتم که فقط خدا خدا میکردم یوسف برسه. دوست داشتم یه بار دیگه ببینمش. سر رسید. مادر دوید درو باز کردو با دیدن یوسف شروع کرد شیون کردن: بیا تو رو خدا به دادم برس.

یوسف کنار ستون آشپزخونه ظاهر شد. خشکش زد و رنگش چنان پرید که دلم بحالش سوخت: چی شده؟!

تو رو خدا زود باش، برسونیمش بیمارستان، تو راه برات میگم.

یک دفعه از زمین کنده شدم. سرم بی رمق به پایین افتاد. مادر و دیدم که گریون شالی سرم کرد و یوسف منو برد. زیر لب مدام چیزی میگفت که گاهی میشنیدم و گاهی نه... "شیدا... نخوابی... شیدا... صدامو میشنوی... منو ببین..."

چشمام رو بستم و بی اونکه بخوام از حال رفتم.



♥♥□□♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت بیست و یکم (یوسف)

از حرف شیدا که منو با پدرش مقایسه کرده بود اونقدر ناراحت شده بودم که تصمیم گرفتم تا آخر هفته باهاش قهر کنم. دو سه بار بهم زنگ زد. گاهی هم گوشیمو خاموش میکردم. حتی پیام هم بهم داد. ولی این حرفا دیگه فایده ای نداشت. دلم بدجوری ازش گرفته بود. توقع همچین حرفی رو ازش نداشتم. سه چهار روزی که گذشت اونقدر سرم توی مطب شلوغ شد که دیگه پاک یادم رفت. هر شب وقتی خونه میومدم فقط یه مسکن میخوردم و میخوابیدم. مخصوصا روزایی که از مشاوره قضایی برمینگشتم خونه. جرم و جنایت هایی که توی دادگاه قضایی میدیدم بیشتر منو واسه شیدا و رفتار بیمارگونه ی پدرش میترسوند. اگه اصرار خانم مرادی، مادر شیدا نبود، شاید نامه ی پزشکی شو خودم مینوشتم و حکم فرستادن آقای مرادی رو به بیمارستان روانی میگرفتم. خلاصه بخاطر مشغله ی کاری زیاد دادگاهو مطب و گاهی بیمارستان، سرم خیلی شلوغ شد، طوری که به کل قهرمو با شیدا فراموش کردم. اواخر هفته بود که مادر حال شیدا رو ازم پرسید که گفتم اونقدر سرم شلوغ بوده که نتونستم یه زنگ بهش بزنم. مادر با لحن کنایه آمیزی گفت: ولی اون به بابت بود و امروز زنگ زد حالتو پرسید. با خودم گفتم حالا یه هفته نرفتن خونه ی پدری شیدا که طوری نمیشه. بالاخره جمعه فرارسید و من که پاک قهرمو فراموش کرده بودم، به تلافی یه هفته که نتونسته بودم برم دیدن شیدا، از صبح ساعت نه حاضر شدم تا برم دنبالشو با هم تا شب بیرون باشیم. نزدیکای خونشون بودم که مادرش زنگ زد و با فریاد و شیون گفت: یوسف جان بیا که بدبخت شدم...

قلبم لرزید، پرسیدم: "چی شده؟! " که پرسید: "کجایی؟! " همین که گفتم: نزدیک خونه شما. فوری گفت: "بیا... زود بیا"

قطع کردم و پامو بیشتر روی پدال گاز فشردم. زنگ درو که زدم، مادر شیوا شیون کنان اومد سمتم. پاهام از ترس تحمل سنگینی وزنمو نمیآورد. وارد خونه شدم که شیدا رو دیدم غرق خون روی زمین افتاده. رد خون دستش از روی کابینت تا زمین کشیده شده بود. یخ کردم. احساس کردم به زحمت نفس میکشه. دویدم روی دستام بلندش کردم. از شدت ضعف، سرش رو نتونست نگه داره و سرش پایین افتاد. قلبم از جا کنده شد. زیر لب زمزمه کردم: خدا شیدامو ازم نگیر...

گه گاهی صداس میزدم تا نخوابه ولی انگار توان باز نگه داشتن چشماشو هم نداشت. توی راه بیمارستان، مادر شیدا برام تعریف کرد که بخاطر یه هفته، فقط سر یه هفته، بی خبری از من، پدر شیدا چه به روزشون آورده!!! صورت و لب خودش هم بدجوری ورم کرده بود. خونم داشت به جوش میومد. پشت در اتاق عمل قسم خوردم که پدر شیدا رو سرجاش بشونم. همین که دکتر از اتاق عمل بیرون اومد و گفت: حالش خوب میشه. فوری رفتم با دکتر صحبت کردم. مامور از کلانتری اومد یه صورت جلسه تشکیل داد و من رسماً از پدر شیدا شکایت کردم. البته از این قضیه هیچ کس خبردار نشد حتی مادر شیدا. یه دو ساعتی وقتم گرفته شد ولی دیگه میونستم باید چکار کنم. برگشتم بیمارستان. شیدا بهوش اومده بود. بی حال و بی رمق روی تخت افتاده بود که وارد اتاق شدم. مادرش گفت: خدا خیرت بده یوسف جان... نمیدونم اگه دیرتر میومدی چی میشد.

نگاهی به مادر زنم انداختمو گفتم: خواهش میکنم... خدا رو شکر به خیر گذشت... میشه چند دقیقه با شیدا تنها باشم؟!

مادر شیدا با لبخند گفت: آره میرم براش چندتا کمپوت بگیرم.

در اتاق که بسته شد، خم شدم و برای اولین بار توی بیداری بوسیدمش. توی یک ماهی که نامزد کرده بودیم، حتی یکبار هم او را نبوسیده بودم. غرور لعنتیم اجازه نمیداد، مثلاً دفعه قبلی که بعد از دعوی مفصل با پدرش اونو بردم خونه ی خودمون، نصفه شب، رفتم ازش سر زدم. خواب خواب بود که بوسیدمش. ولی اینبار نتونستم دو ساعت استرس و نگرانی پشت در اتاق عملو بی جواب بذارم. لبخند کمرنگی زد که نگاهش کردم و گفتم: هزار بار بهت نگفتم، دهن به دهن پدرت نذار؟! چرا گوش نمیدی؟! میخوای ایندفعه من خودمو از دست تو و پدرت بکشم؟!!

اخمی کرد و با همه ی بی حالیش گفت: یوسف!!

از ته دلم آروم و بی صدا، طوری که صدامو نشنوه گفتم: جانم.

صدامو نشنید و اشکی از چشمش فرو ریخت. پرسیدم: حالا واسه چی گریه میکنی؟!!

- واسه بدبختیای خودم... واسه پدر بیمارم، که سر یه هفته نیومدن تو میخواست یا منو بکشه یا مادرمو.

نفسم فرو خوردم و گفتم: درست میشه... میریم سر زندگی خودمون.

- کی؟! دیگه خسته شدم... واقعا امروز خوشحال بودم... به خودم میگفتم، راحت میشی شیدا... تموم شد... مردن برات بهترین راهه.

با اخم صدامو بلند کردم: میشه چرت نگی.

صدای گریه اش تموم اتاقو پر کرد که دستشو گرفتم و پاک غرورمو براش کنار زدم: شیدا به من فرصت بده فقط به کم. تموم سعی خودمو میکنم تا توی اولین فرصت یه خونه اجاره کنم... باشه؟! فقط تا اونروز تو لال باش... سکوت محض... مرگ یوسف با پدرت حرف نزن... باشه?!!

نگاشو سمت برگردوند و گفت: واقعا... میریم خونه ی خودمون?!!

- آره... فقط اگه تو لباتو بهم بدوزیو هم کلام پدرت نشی.

لبخندش پر رنگ شد و گفت: فقط تا روز تولدم صبر میکنم.

♥ □ □ ♥ □ □ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت بیست و دوم (یوسف)

شیدا که از بیمارستان مرخص شد، رفتم سراغ کارهای شکایتیم از آقای مرادی. حکم بستریشو گرفتم و منتظر اومدنش از مسافرت شدم. همین که از شیدا شنیدم، برگشته، بهش زنگ زدم و گفتم یه سر بیاد مطب من. قبول نمیکرد و میگفت من که مریض نیستم، شما اگه کارم داری، باید خودت بیای اینجا.

حرصم گرفت و گفتم: آقای مرادی نمیخوام جلوی همسر و دخترتون حرف بزنم... حتما بیایید مطبم وگرنه مجبورم کاری کنم که میدونم جلوی دختر و همسرتون شایسته نیست.

با عصبانیت سرم داد زد: کی پیام لعنتی؟!

لبخندی پیروزمندانه به لب آوردم و گفتم: امروز ساعت 5 بعد از ظهر.

گوشی رو کوبید و قطع کرد. ساعت 5 بعد از ظهر اومدم. دعوتش کردم به نشستن. با اکراه نشست روی میز که گفتم: نمیخوایم این کارا کنم ولی شما با رفتاری که با شیدا و همسرتون داشتید منو مجبور کردید که برم دنبال کارای بستری شما... حکمشو گرفتم. مخصوصا این دفعه آخری، که نزدیک بود جان شیدا، به خطر بیافته.

نگاهش داشت با حالتی عصبی در اتاق میچرخید که کپی برگه های بستری و شکایتیم رو گذاشتم روی میز جلوش و گفتم: میتونید ببینید.

با حرص داد زد: دخترمه حقشو دارم.

لبخندی زد و گفت: اشتباه میکنید دیگه، قانونا الان من صاحب اختیارشم، واسه همین از شما بخاطر آسیب رسوندن به شیدا شکایت کردم... حالا میخوام یه معامله با هم کنیم.

صدای نفسای تندشو میشنیدم که گفت: اینو یادت بمونه... که واسم بهونه نیاری، رفتی دیگه دخترم نیستی، اینم مادرت نیست... نگی دلم تنگ شده اومدم ببینمش، من اینا حالیم نیست، سر هر دوتونو میبرم.

پدر اینو گفت و رفت. چشممو بستم و اشک ریختم. مادر آرومم کرد و گفت: حالا بذار بری... بعدشو یه کاری میکنیم.

بعد از ظهر یوسف اومد دنبالم تا باهم بریم بخچال انتخاب کنیم. دستمو گرفته بودم جلوی دهانم تا ورم لبم رو ببوشونه اما همین که نشستم توی ماشینش، تا نگام کرد و گفت سلام، پرسید: چی شده؟!

-چیزی نشده.

-دستتو بردار ببینم.

سرمو پایین گرفتم که فریاد زد: باز دهن به دهن پدرت گذاشتی؟! باز کتکت زده؟!

اشکام از چشمم جاری شد که یوسف عصبی تر سرم داد زد: توبه کار نمیشی؟!... حتما باید بکشتت تا بفهمی باید لال باشی؟!

با گریه گفتم: خستم کرده... دیگه نمیتونم. هر روز، هر ساعت، هر دقیقه داره تهدید میکنه که اگه از خوش برم نیاید برگردم وگرنه هم منو میکشه هم مادرمو...

-ولش کن بذار بگه... تو باهاش حرف نزن.

با حرص گفتم: دیگه نمیتونم یوسف... دیگه صبرم لبریز شده... میخوام منو بکشه تا راحت شم... تا کی تحمل کنم خستم کرده.

فریاد زد: من که بهت گفتم تا روز تولدت صبر کن.

-دیگه تا اونروز نمیتونم... انگار میدونه دارم از خونه میرم بیشتر لج کرده... دیگه بیشتر اذیتم میکنه. منم توانی دارم. دیوونه شدم توی اون خونه.

آهی کشید و دست دراز کرد صورتمو چرخوند سمت صورتشو نگاهی به صورتم کرد و گفت: ای خدا... چکار کنم من... برم سرمو بذارم بمیرم که از دست تو و پدرت راحت شم.

از این حرفش خیلی دلم شکست. بغض کرده گفتم: نگه دار...

ترمز زد که گفتم: من به درد خودم میمیرم شما بفرمایید به زندگیتون برسید.

متعجب نگام میکرد که در ماشینو باز کردم گفت: شیدا!!!! یعنی چی این کار!!!!

چشم بی اختیار پر از اشک شد و گفتم: نمیخوام تو رو هم زجر بدم برو...

در ماشینو بستم رفتم اونطرف خیابون دست واسه ماشینمی بلند کردم و برگشتم خونه....

◆◆◆◆

♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت بیست و چهارم

یوسف پیاده شد بود و متعجب داشت نگام میکرد که برگشتم خونه. مادر متعجب پرسید: چرا برگشتی؟!

- یوسف براش کاری پیش اومد مجبور شد بره.

سریع رفتم توی اتاقم و در بستم. نشستم روی تخت و گریه کردم. بحال خودمو و این زندگی که انگار تحملش برای همه سخت بود حتی یوسف. طولی نکشید که زنگ خونه زده شد و صدای یوسف رو شنیدم که بلند گفت: سلام... شیدا اینجاست؟!

مادر جواب داد که اومد پشت در اتاقمو در رو باز کرد. همین که نگام کرد، شعله های عصبانیت در چشمش گر گرفت. کمی در طول اتاقم راه رفت و بعد ایستاد و نگام کرد. همچنان بی توجه به او میگریستم که اومد نشست کنار تختمو با لحنی که بین عصبانیت و خونسردی نگاهش داشته بود پرسید: چیه؟! چرا داری گریه میکنی آخه؟!

بی اونکه نگاش کنم گفتم: برو... نمیخوام اذیتت کنم. یه آدم معمولی که نیستم. یه زندگی در به داغون دارم با یه پدر روانی، خب معلومه هر کسی از تحمل این وضع خسته میشه.

نفس عمیقی کشید و با لحنی آرام گفت: شیدا صبر من زیاده... مخصوصا برای تو... لجبازی نکن... نمیخوام باز سوژه دست پدرت بشی و یه بهونه واسه یه دعای مفصل دیگه بدستش بدی.

سکوت کردم که ادامه داد: بلند شو بریم خریدمونو کنیم.

-دیگه حوصلشو ندارم... برو خودت بخر... دیگه هم دنبالم نیا... یا بیا منو با خودت ببر خونه ی خودمون یا دیگه نیا.

بلند و کلافه گفت: داری اعصابمو بهم میریزی شیدا.

فریاد زدم: آره... چون خسته شدم... چون روانی شدم... دیگه روزا برام نمیگذره... تو اینو نمیفهمی یوسف... تو اینو متوجه نمیشی.

آهی کشید و گفت: بهت قول دادم سر قولم هستم، روز تولدت میبرمت .

سرمو برگردوندم سمت پنجره که پرسید: حالا نیای؟!

خه... برو.

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت: باشه.

بعد فوری از اتاق بیرون رفت. مادر بعد رفتن یوسف کلی سرزنشم کرد. که چرا قدر پسر به اون خوبی رو نمیدونم و از این حرفا... ولی من واقعا طاقتم تموم شده بود. دیگه اصلا از دیدن خرید جهیزیه ام هم خوشحال نمیشدم چون انگار فقط یه چیز میخواستم، اینکه فقط از اون خونه برم.

□□□□

♥□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت بیست و پنجم

بالاخره روز تولدم رسید. و من که خیلی وقت بود دیگه حتی توی خرید جهیزیه ام هم ذوق و شوقی نداشتم، خونه نشین شده بودم. بی حوصله و عصبی. فقط منتظر رسیدن روز تولدم تا همه ی سختیها تموم بشه. اونروز وقتی چشم باز کردم با ذوق لبخند زدمو فوری شماره ی یوسف رو گرفتم. تا گوشی رو برداشت، ذوق زده گفتم: سلام... امروز تولدمه، یادته که نرفته.

با عجله گفت: شیدا سرم شلوغه بعدا بهت زنگ میزنم.

و قطع کرد!! متعجب گوشی رو گذاشتم روی میز و با خودم گفتم: یعنی چی؟! نکنه نتونسته به قولش عمل کنه؟

همون موقع بود که مادر در اتاقمو باز کرد و گفت: سلام... بیا کمکم که کلی کار دارم.

با دلخوری گفتم: شما هم یادتون رفته؟!

مادر با تعجب پرسید: چی رو؟

سرمو پایین انداختم و بغضمو فرو خوردم. انگار راستی راستی خبری نبود. تا نزدیک ظهر به مادر توی کارای خونه کمک کردم. نزدیکای ظهر یوسف زنگ زد. با عجله پریدم سمت تلفن: الو

-سلام شیدا یه خبر بد دارم یه خبر خوب.

با ذوق گفتم: خبر خوبت اینه که امروز میریم خونمون؛ و من کاری با خبر بدت ندارم.

آهی کشید و گفت: اتفاقا خبر بدم اینه که کارا جور نشد تا امروز بریم خونمون، ده روز دیگه مهلت میخوام ولی خبر خوبم اینه که امروز عروسی همکارم دعوتیم، حاضر باشی میام دنبالت.

بخ کردم. با ناراحتی گفتم: یوسف تو قول دادی؟!

-خب نشد شیدا؛ من تموم سعیمو کردم.

زدم زیر گریه و گفتم: من دیگه نمیتونم صبر کنم الان ساکمو میبندمو و واسه همیشه از این خونه میرم.

با عصبانیت گفت: شیدا... اینقدر حرصم نده... میگم نشد. میخوای امشب آبروم جلوی همکارام بره بگن زنش باهاش قهر بوده که نیومده؟! ساعت 4 بعد از ظهر حاضر باش میام دنبالت.

جوابی ندادم که باز گفت: شیدا... خواهش میکنم...

با دلخوری گفتم: خداحافظ.

بعد گوشیه گذاشتمو زدم زیر گریه. خدا رو شکر پدر نبود وگرنه همونو بهونه ی یه جنگ اعصاب دیگه میکرد. به اصرار مادر که ازم علت گریه رو پرسیده بودو بهش گفته بودم، حاضر شدم وگرنه دلم نمیخواست جایی برم. مادر مدام میگفت آبروی یوسف جلوی همکاراش میریزه.

کت و دامن شیری رنگی که برای عقدمون خریده بودمو تنم کردم و باز به اصرار مادر کمی به خودم رسیدم. اما هنوز حالت گرفته ی صورتم نشان از ناراحتی ام میداد. بعد از ظهر یوسف که اومد دنبالم تا در ماشینو باز کردم با لبخند نگام کرد و توی که توی چشمش موج میزدو پنهن کردو گفت: سلام خانم.

با ناراحتی نشستم روی صندلی و آروم جوابشو دادم که عصبی شد و گفت: بسه دیگه شیدا... داریم میریم عروسی.

اشکام جاری شد که فریاد زدم: دیگه نمیخوام زنده بمونم. خستم. روانیم. چرا درکم نمیکنی؟!!

سرشو با حالتی عصبی ازم برگردوند که ادامه دادم: حتی به سرم زده ساکمو ببندم و یه جا گم و گور بشم ولی دیگه به اون خونه برنگردم.

پوزخندی زد و گفت: حالا وقتی امشب بری عروسی حالت عوض میشه.

سکوت کردم. دلم نیومد بهش بگم حوصله ی این عروسیو هم نداشتم. وسط راه نگه داشت و گل خرید. داد دستمو و گفت: بده به عروس خانوم.

لبخند تلخی زدم و به گلهای قشنگ دسته گل خیره شدم. برخلاف تصورم، مراسمشون رو توی خونه گرفته بودند. یوسف زنگ در واحد رو که زد پرسیدم: همکارت اینقدر وضع مالیش بده که عروسیشو تو خونه گرفته؟!!

خندید و گفت: نه خونه راحتتر بودن.

پشت در واحد که رسیدیم صدایی نمیومد. باز گفتم: اونقدر زود اومدیم که اصلا مراسمشون شروع نشده... هیچ سرو صدایی نمیداد.

در باز شد... و ناگهان صدای کف زدن و جیغ کشیدن ها به هوا رفت. چشم روی صورتها خشک شد. یاسمن و شوهرش. پدر و مادر یوسف. مادر و پدر خودم... یوسف سرشو آورد جلوی صورت بهت زده ام و گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی شیدا....

❀❀❀❀❀

♥♥❀❀❀❀❀ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت بیست ششم

باورم نمیشد، از تعجب خشکم زده بود که یاسمن با خنده جلو اومد و یه مشت محکم به بازوی یوسف زدو گفت: تقصیر اینه، گفتم بنده خدا رو شوکه میکنی قبول نکرد.

از خوشحالی بود یا از غم دوری مادر که از آنشب شروع میشد، گریه ام گرفت. یاسمن دستمو گرفت و منو روی یکی از میلا نشوند همه از دیدن اشکام متأثر شدند جز پدر که فقط اخماش محکمتر کرد. مادر جلو اومد تا آرومم کنه که صدای گریه ام بلندتر شد. محکم در آغوشش گرفتم که توی گوشم گفت: شیدا زشته، چرا گریه میکنی آخه. یوسف گفت: بذارید من آرومش میکنم. بعد دستمو گرفت و برد به اتاق، درو که بست پرسید: دیگه الان که به قولم عمل کردم چرا گریه میکنی؟!!

-یوسف یعنی دیگه از امشب مادرمو نمیبینم؟! میدونم پدر نمیزاره، دلم گرفت، من هنوز خوبباش رو تلافی نکردم.

نفس بلندی کشید و گفت: اونم درست میشه، صبر داشته باش عجل خانم. حالا حال همه ی مهمونامونو گرفتی با این اشکات چکار کنیم؟!

خنده ام گرفت که گفت: بیا بریم من از صبح واسه امشب دویدم که به همه خوش بگذره، بیا بریم.

دستگیره ی درو که گرفت گفتم: یوسف

برگشت نگام کرد که با لبخند گفتم: ممنون که خوش قولی.

لبخند کمرنگی زد و خواست درو باز کنه که باز گفتم: یوسف.

با خنده گفت: میدونم خیلی ازم ممنونی.

دستامو دور گردنش آویختم و بوسه ای روی صورتش زدمو از فاصله ای نزدیک به چشماش خیره شدمو گفتم: خیلی دوستت دارم یوسف جان.

حس قشنگ چشماش نشان از ذوقی داشت که در دلش جوشید. به شوخی گفتم: بیا بریم تا مهمونا نرفتن.

یوسف سنگ تموم گذاشته بود. غذا و دسر از رستوران سفارش داده بود. بعد از شام هم همه کادوهاشو دادن. اغلب پول بود و سکه... وقت خداحافظی که رسید دلم باز گرفت. نگاهی به مادر کردم که اشک چشماشو مدام پاک میکرد و لبخندشو نشونم میداد. خدا رو شکر مادر آخرین نفر بود وگرنه نمیدونستم جلوی بقیه های های گریه هامو مخفی کنم. یوسف منو از مادر جدا کرد و گفت: همین فردا ساعت 11 میام پشت در خونه شما خوبه؟

مادر اشکاشو پاک کردو گفت: شیدا جان فردا ساعت 11 میام دم در خونه میبینمت. لبخند تلخی زدمو گفتم: اگه پدر نداشت چی؟

- اون نمیفهمه یواشکی به دقیقه میام میبینمت.

خم شدم دستاشو بوسیدم که گفت: خوشبخت بشی الهی.

و رفت. درو که بست گریه ام بلند تر شد که یوسف منو به سمت خودش برگردوند و مرا توی آغوشش گرفت. انگار امن ترین جای دنیا بود که آروم شدم. بعد دستمو گرفت و نشوند روی یکی از مبلا و گفت: میخوام امشب به چیزایی بهت بگم که دیگه ازم نمیشنوی، پس خوب گوش کن.

کنجکاو شدمو و اشکامو پاک کردم که گفت: من به آدم مغرورم شیدا... دست خودم نیست. تک پسر بودم، عزیز دوردونه بودم، غرورم هم کمی ارثی بود، همیشه مادر و یاسمن بهم میگفتن "کی با این اخلاق گندت زنت میشه"، ولی میخوام بگم از همون روز اولی که اومدی مطب من، به دلم نشست، چون تو با بقیه دخترایی که بهم برای ازدواج پیشنهاد میدادن فرق داشتی، میخوام بگم من خیلی دوست دارم شیدا، هرکاری تا امروز کردم تا بتونم تو رو زودتر از خونه ی پدرت بیارم خونه ی خودم، پس اگه حرف نزد، سکوت کردم، نزار به پای اینکه عشقی در کار نیست. نگام همیشه بهت میگه که چقدر عاشقتم.

لبخند زدم که پیشونیمو بوسید و گفت: حالا نمیخوای بیای اسباب و اثاثیه ی خونتو ببینی؟

نگاش کردم. چشماش مثل ماه میدرخشید. فکر کردم همین نگاه عاشقانه اش برام بسه، ولی اشتباه میکردم.



♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت بیست و هفتم

یکماه از ازدواج من و یوسف گذشت. زندگی برام ذوق و شوق خاصی داشت، ولی گاهی یوسف ذوقمو کور میکرد. توی هیچ کاری نظری نداشت. هیچ وقت از هیچی تعریف نمیکرد. مثلاً چنان با ذوق و شوق براش غذا درست میکردم ولی حتی به بار نمیکفت خوشمزه شده. گاهی حرصم میگرفت ولی باز وقتی یاد رفتارای پدرم میافتم، کوتاه میومدم. به شب که شام خونه ی سهیلا خانم (مادر یوسف) دعوت بودیم، سر شام بحث مسافرت عید شد. آخه چیزی تا عید نمونده بود. آقا یحیی با ذوق و شوق داشت از روستای دیدنی‌شون که حوالی همدان بود حرف میزد که ناگهان پرسید: اصلاً میخوای ببرمت ببینیش؟!

با شوق نگامو سمت یوسف چرخوندم و با اونکه اخمای تو همشو دیدم پرسیدم: ما هم بریم یوسف جان.

یوسف چنان گره ابروهاشو محکم کرد که لبخندم از روی لبم پاک شد و گفتم: نه آقا جون یوسف سرش شلوغه نمیتونه .

__ من با یوسف چکار دارم تو میخوای با من بیای یا نه؟!

دوباره بی اختیار ذوق زده شدم، آخه من توی خونه ی پدری ام مسافرت نرفته بودم، یه زندانی بودم. اما یوسف بلند و قاطع گفت: نه پدر جان، شیدا بدون من جایی نمیره .

آقا جون نگام کردو پرسید: آره شیدا؟!

فقط لبخند زدم که سهیلا خاتم گفت: حالا یه بار که اشکال نداره... سفر ماهم که طولانی نیست. سه چهار روزه میریم و برمیگردیم.

بی اختیار لبخندم پررنگ شد که یوسف با لحنی عصبی صدام زد: شیدا تو واقعا میخوای بری؟!

موندم چی بگم. دلم میخواست ولی از عصبانیت یوسف هم بدجور میترسیدم. سرمو انداختم پایین و گفتم: نه... بدون تو نمیرم.

یوسف لبخندی پیروزمندانه به لب آورد و گفت: حالا تابستون خودم میبرمت.

توی راه برگشت، توی ماشین بهش گفتم: من خیلی دلم میخواست با آقا جون برم فقط واسه خاطر تو قبول نکردم.

سکوت کرده بود که ادامه دادم: حالا یعنی هیچ راهی نداره که تو بتونی بیای؟

جدی گفت: نه... دیگه هم نپرس.

چند دقیقه ای سکوت کردم ولی دوباره گفتم: یوسف یه کاریش بکن، بخاطر من.

اخماش باز تو هم رفت و گفت: میگم نمیشه.

__ خب لااقل بذار من برم... دلم خیلی یه مسافرت میخواد.

با عصبانیت گفت: بیخود... چه معنی داره توی عید بذارم تو تنها بری؟!

__ تنها نیستم با آقا جون میرم.

ناگهان فریاد زد: شیدا متوجه نمیشی میگم نه؟!

تا خود خونه دیگه حرفی نزد دلم خیلی گرفت. آخه خیلی تنها شده بودم. بعد از ازدواجمون، بخاطر پدر که اجازه نمیداد برم دیدن مادر، باز خونه نشین شده بودم. وقتی رسیدیم خونه، دلم اونقدر گرفته بود که نشستم توی پذیرایی، ولی یوسف رفت تا بخوابه بی اختیار اشکم سرازیر شد. اینکه حس میکردم یوسف تنهایی منو درک نمیکنه، حس بدی بود. ناگهان اومد توی پذیرایی و برق سالن رو زد. با اخم پرسید: چرا نمیای بخوابی؟

سرمو فوری از نگاهش انداختم پایین و گفتم: خوابم نمیداد.

جلو اومد و دستمو گرفت و در حالیکه منو دنبال خودش میکشید گفت: ولی من خوابم میاد تو هم نباشی، خوابم نمیره.

به ناچار رفتم. یوسف در عرض چند ثانیه خوابید و من توی تاریکی اتاق نگاهش کردم. با خودم گفتم: خیلی ناشکری شیدا... این مرد منجی تو برای رهایی از زندانی شد که پدرت برات ساخته بود، حالا طوری نمیشه اگه عید مسافرت نری.

لبخندی از این فکر به لبم نشست. سرمو جلو بردمو گونه اش رو بوسیدم و زمزمه وار گفتم: باشه هرچی تو بخوای.



♥♥□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت بیست و هشتم

بعد از قضیه ی سفر عید، باز تنهایی من توی خونه اذیتم کرد. گاهی اونقدر کلافه میشدم که به سرم میزد برم به سری از مادرم بزنم. با اونکه یوسف منو منع کرده بود که تنهایی برم خونه ی پدریم ولی از شدت تنهایی گاهی این خوره به جونم میافتاد که بادآباد، برم و سری از مادر بزنم. اونروز کلی فکر کرده بودم و دنبال چاره ای برای تنهایی ام گشتم تا فکر اینکه زودتر بچه دار بشیم بلکه من از تنهایی در بیام به سرم زد. با خودم گفتم اگه یوسف مخالف نباشه همینکارو میکنم. اونروز کلی زحمت کشیدم بهترین غذا رو درست کردم، به لباس زیبا پوشیدم، آرایش کردم و منتظر یوسف شدم. یوسف که اومد رفتم استقبالش. با اونکه توی همون نگاه اول برق نگاهشو دیدم، ولی اصلا حرفی از من و تغییری که کرده بودم نزد. نشست روی مبل و اخماش رفت تو هم. چایی که براش بردم پرسیدم: چی شده؟!

- این سفر عید بابا اینا هم شده درد سر، یاسمن امروز زنگ زده، کلی خواهش و التماس که بذارم عید تو با اونا و بابا اینا بری. نشستم کنارش و سکوت کردم که گفت: گرفتاری شدم... اختیار زن خودم ندارم. -یوسف جان.

نگام کرد که ادامه دادم: من خیلی توی خونه تنهام... میخوامم بهت بگم که...

نذاشت حرفمو بزنم و با عصبانیت داد زد: ای بابا... نمیخوام بری، چرا همتون اینجوری میکنید؟!

از اینکه زود قضاوت کرده بود دلم گرفت. با ناراحتی سرمو ازش برگردوندم که عصبی تر شد و فریاد زد: ببیا... حالا ببین ها... سر یه مسافرت چطور ی اعصاب منو بهم میریزن!! حتما واسه همین امروز اینقده تحویل گرفت و به خودت رسیدی؟ از جابر خاستم که باز گفت: شیدا... ما قهر نداریم ها.

سکوت کردم و رفتم به اتاق خواب. بی اختیار بغض کردم و نشستم روی تخت، پاهامو بغل زدم که باز نداشت دو دقیقه تنها باشم و اومد سراغم. در حالیکه سعی میکرد عصبانیتشو کنترل کنه گفت: شیدا... این کارا چه معنی میده؟!

اشکام بی اراده ریخت که گفتم: اصلا گذاشتی ببینی من چی میخوام بگم؟ من نمیخوامم در مورد مسافرت حرف بزنم.

جلو اومد و نشست رویرومو پرسید: خب پس درمورد چی میخواستی بگی؟!

-دیگه الان نمیگم اشتیاقمو کور کردی.

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحن آرومی گفت: حالا بگو دیگه.

نگاهش کلی خواهش داشت ولی لحنش همچنان مغرورانه بود که گفتم: خواستم بگم من تنهام، اگه موافقی زودتر بچه دار بشیم؟

لبخندشو نتونست پنهان کنه و گفت: چه فکر خوبی. همین الانش من با بچه ام سی و پنج سال فاصله سنی دارم، دارم پیر میشم.

سکوت ناراحت کننده ی منو که دید خواست به روش مغرورانه ی خودش منت کشی کنه و گفت: اصلا امشب شام میریم بیرون، خوبه؟

جوابی ندادم که با لحن رام کننده ای گفت: شیدا... حرف بزن، قهر نداریم.

_دلم شسکته، از بس زود عصبی میشی.

-خب تو که میدونی روی تو حساسم. میخوام عید پیشم باشی، حالا حاضر میشی بریم بیرون؟

لبخند زدم که گفت: آرایشو پاک کن. من میرم چایی مو بخورم تا تو حاضر میشی.

اونشب مهمان مهربانیش شدم و دیگه یادم رفت که از دستش ناراحت بودم.



♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت بیست و نهم

نزدیک عید شده بود. آقاجون و یاسمن که هرکاری کردند نتوانستند یوسف رو راضی کنند تا اجازه بده من باهاشون مسافرت برم، بالاخره تصمیم گرفتند مسافرتشون رو بخاطر من کنسل کنند. آخرین باری هم که مادرم رو دیدم زیر چشمش کبود بود چون پدر فهمیده بود که میاد کنار در خونه و منو میبینه. دیگه به دیدنش نرفتم چون نمیخواستم صورتش بخاطر من کبود بشه. دلم خیلی گرفته بود تنها جاییکه داشتم برم خونه ی آقایحیی پدر یوسف بود و یاسمن خواهر شوهرم. شب چهارشنبه سوری همه خونه ی آقاجون دعوت بودیم و من برای اونروز برنامه ریخته بودم. فرهاد شوهر یاسمن آتش کوچکی توی حیاط آقاجون درست کرده بود و از روی آتش با یاسمن میپزدند که ما سر رسیدیم. یاسمن بلند گفت: شیدا بیا تو هم بپز.

خواستم برم که یوسف مچ دستمو محکم گرفت و بجای من جواب داد: لازم نیست. تو خودتو بسوزون، اختیارت دست شوهرته.

یاسمن با حرص گفت: آه یوسف چقدر لوسی.

آروم گفتم: بذار برم اینکه دیگه اجازه ی تو رو نمیخواه.

اخم کرد و گفت: تو نمیتونی بپزی.

رفتیم داخل خونه که سهیلا خانم در حالیکه سینی چایی دستش بود جلوی در ظاهر شد: به به خوش اومدید... من برم این چایی رو بدم یاسمن و فرهاد که یخ کردند تو سرما.

یوسف گفت: نمیخواه اونا توی آتش میسوزن گرمشون میشه.

سهیلا خانم از شوخی بی مزه ی یوسف اخم کرد که سینی رو از سهیلا خانم گرفتم و گفتم: من میبرم.

با سینی وارد حیاط شدم. فرهاد و یاسمن با شوق داشتند میخندیدن و از روی آتشی که برای سیب زمینی کبابی درست کرده بودند میپزدند که گفتم: چایی آوردم.

یاسمن اومد نشست روی تخت چوبی کنار حیاط و گفت: دستت درد نکنه.

سینی رو گذاشتم روی تخت و گفتم: چه خبر؟

-هیچی دیگه بابا بخاطر شما مسافرتو کنسل کرد که تو دلت نشکته.

با لبخند گفتم: شرمندم کرد.

__خیلی تو هم یوسف رو لوس کردی!

لبخند کمرنگی زدم که یاسمن ادامه داد: آگه من بودم حالشو جا میاوردم، چه گیرایی میده، دیگه پریدن از روی آتیش که چیزی نیست، حالا که نیست برو بپز.

لبخند زدم و فوری رفتم سمت آتیش که صدای یوسف غافلگیرم کرد: شیدا بیا کنار ببینم.

فوری نشستم کنار آتیش و در حالیکه کف دستامو سمت آتیش دراز میکردم گفتم: دارم دستامو گرم میکنم.

اخمی کرد که انگار فهمید دروغ گفتم. اومد سمت تخت و به یاسمن گفت: شما هم واسه شوهر خودت نظر بده.

از تعجب دهانم باز موند!! از کجا فهمیده بود در مورد چی حرف میزدیم؟! سر میز شام خیلی پر خوری میکردم، انگار اشتها دوبرابر شده بود. بشقاب دوم رو که کشیدم یاسمن توی گوشم گفت: خبریه؟!

__چه خبری؟!

یاسمن زمزمه وار گفت: بارداری؟

غذا پرید توی گلو، یوسف لیوان آب به سمتم گرفت. با جرعه ای آب راه گلمو باز کردم که یاسمن با لبخند توی گوشم گفت: از من بشنو... خبری هست.

نگاهش کردم و گفتم: چطور؟

__ اوایل بارداری که هورمون بارداری توی خون بالا میره آدم خوش خوراک میشه ولی کم کم ویا ر شروع میشه.

__تو باردار شدی مگه؟!

__بله دو بار که سقط شد.

__ان شالله خدا یکی بهت بده که من سر سفره بهت بگم و غذا بپره توی گلو.

یاسمن خندید ولی من رفتم توی فکر که واقعا باردارم یا نه.



♥♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سی ام

اواخر فروردین بود. هنوز تردید داشتم که باردارم یا نه. دلم هم خیلی برای مادر تنگ شده بود. برای عید هم نتونسته بودم ببینمش. به پیشنهاد یوسف عید یه سبد گل با پیک فرستادم خونه ی پدری. ولی بعدا مادر زنگ زد و گفت، که بابا همون سبد گلو بهونه ی یه جنگ اعصاب دیگه کرده و باز مادرو کتک زده. مادر گفت هر وقت خودش تونست بهم زنگ میزنه. اینطوری شد که حتی نتونستم با مادر صحبت کنم. کلافه بودم. اینجور مسایل رو هر تازه عروسی با مادرش درمیان میذاره ولی من حتی نمیتونستم با مادر حرف بزنم. از طرفی هم دلم نمیخواست برم الکی پول آزمایش بدم و جواب منفی بگیرم بخاطر همین با اینکه یه هفته ای از تاریخ همیشگی ام گذشته بود باز صبر کردم. همون موقع بود که باز آقا جون بحث سفر رو باز کرد. یوسف که باز با پررویی بهونه آورد ولی آقا جون پاشو توی یه کفش کرده بود که الا و بلا هرطور شده منو با خودشون میبره. اینبار واقعا دلم میخواست باهاشون برم. از بس حال روحیم خراب بود و مادرم رو ندیده بودم، فکر میکردم دارم از غصه اش دیوونه میشم. دلم خیلی یه مسافرت میخواست. اما یوسف قبول نمیکرد. آخرش یه روز بچمون شد. تا از مطب اومد خونه چنان درو بست که ترسیدم. متعجب نگاش کردم و به چهره ی عصبانیش چشم دوختم که گفت: چرا تمومش نمیکنی؟ یه کلام به آقا جون بگو بدون من جایی نمیری، تا هر روز زنگ نزنه و با من حرف بزنه.

با خونسردی نگاش کردم و گفتم: علیک سلام .

با لحن آرومتری گفت: سلام.

__چرا باید به آقا جون بگم پیام؟!

اخماشو تو هم کرد و گفت: یعنی چی؟!

__یعنی حالم خرابه، دارم توی این خونه از تنهایی دق میکنم، تو هم که حالا حالاها سرت شلوغه، خب چرا من نباید یه مسافرت برم؟!

بلند شد اومد روبروی من ایستاد و پرسید: بله؟! میخوای بری؟!

__چرا که نه... تو اصلا حال منو نمیفهمی، سرت گرم مطب و بیمارستانه، میگم دارم دیوونه میشم، به خدا به این مسافرت نیاز دارم.

دندوناشو محکم بهم فشرد و گفت: شیدا اگه بری دیگه اسم منو نیار یا.

سکوت کردم. او هم سکوت کرد. دو روزی با سکوت گذشت. خودش قهر کرده بود. با اینکه همیشه به من میگفت، ما قهر نداریم، ولی قهر کرده بود. من باهاش حرف میزد و ولی جوابی نمیشنیدم. تا اینکه منم واسه خاطر این لجبازیش زنگ زدم و شام آقا جون و یاسمن رو دعوت کردم خونمون. یاسمن زودتر از بقیه اومد تا کمک کنه که بهش گفتم: حالا که اصرار داری کمک کنی بی زحمت این مرغ ها رو سرخ کن، من از بوش بدم میاد.

لبخند معناداری زد و گفت: به جان خودم شیدا یه خبری شده، رفتی آزمایش بدی؟

__نه بابا باردار نیستم یاسمن.

دوباره گفت: مطمئنی؟!

خندیدمو گفتم: نه مطمئنم نیستم.

اونم خندید و گفت: تا من مرغ ها رو سرخ میکنم برو همین آزمایشگاه سر خیابون یه آزمایش بده، جوابش رو بعد از ظهر خودم میرم میگیرم برات.

_ولم کن تو رو خدا یک عالمه کار دارم.

اخم کرد و گفت: دیوونه باید بدونی، مهمه برو میگم.

به زور مانتوم رو تتم کرد و منو از خونه بیرون کرد. مجبور شدم برم. گرچه باخودم میگفتم، نه خبری نیست، ولی به اجبار یاسمن آزمایش دادم تا خیال خودم و خودش رو راحت کنم. وقتی برگشتم مرغ ها سرخ کرده و سالاد آماده بود. منم سرگرم کار شدم اونقدر که نفهمیدم کی یاسمن رفت تا جواب آزمایشو بگیره. دیس میوه رو چیدم و داشتم میذاشتم روی میز، که کلید توی در چرخید و یاسمن وارد شد. تا منو دید گفت: بذار زمین سنگینه.

بعد فوری جلو اومد دیس میوه رو ازم گرفتو گذاشت روی میز و ذوق زده گفت: عمه شدم شیدا.

_چی؟!

باورم نشد ولی وقتی یاسمن صورتمو غرق بوسه کرد و جواب آزمایشو نشونم داد شوکه شدم. فکر نمیکردم به این زودی از تنهایی در بیام.

☺☺☺☺

♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سی و یکم

یاسمن ازم قول گرفت که خودش این خبر رو به بقیه بده. منم که دیدم یوسف دو روزه حرف نمیزنه با خودم گفتم چه ذوقی برای گفتن به یوسف باید داشته باشم. شب همه ی مهمونا اومدن جز فرهاد شوهر یاسمن که ماموریت بود و یوسف که هنوز مطب. دیگه داشتم نگرانش میشدم که اومد. از دیدن همه تعجب کرد. براش چایی بردم و نشستم کنارش. یاسمن دستاشو محکم به هم زد و گفت: یه خبر دارم الان بگم با بعد از شام.

آقا جون با لبخند گفت: اگه خبرت خوبه قبل شام بگو که اشتها من باز بشه ولی اگه بده بعد شام بگو که جون داشته باشیم بشنویم.

همه خندیدیم که یاسمن با لبخند خاصی گفت: خبرم اونقدر عالییه که واسش مژده گونی میگیرم تا بگم.

آقا جون با مهربونی دست کرد توی جیبشو یه ده هزار تومنی به یاسمن داد. یاسمن با همون لبخند پر شوق گفت: بابا بزرگ شدی آقا جون.

سهیلا خانم نگاهی به یاسمن کرد و گفت: فرهاد هم میدونه؟! اگه بهش نگفتی من بگم و ازش مژده گونی بگیرم.

یاسمن خندید و گفت: مادر من، از یوسف باید مژده گونی بگیری نه فرهاد. شیدا بارداره.

نگاهها همه برگشت سمت من. سرمو از خجالت انداختم پایین که آقاجون جلو اومد و با ذوق یه اسکناس پنجاه هزار تومنی گذاشت کف دستمو گفت: قربون عروسم برم، اگه زودتر میدونستم برات یه تیکه طلا میخریدم.

سهیلا خانم با ناراحتی گفت: کاش امشب اینفده خودتو اذیت نمیکردی شیدا جان... باید مراقب خودت باشی.

یاسمن جلو اومد و کف دستشو سمت یوسف دراز کرد و گفت: مژده گونی من چی میشه؟

یوسف هم یه اسکناس پنجاه هزار تومانی گذاشت کف دست یاسمن و بعد از دو روز سکوت در گوشم گفت: آره شیدا؟ حقیقت داره؟

_بله

_بس چرا خودت بهم نگفتی؟

_وقتی باهام حرف نمیزنی چجوری بهت بگم؟!!

لبخندش رو به زور از روی لباس جمع کردو گفت: خب حالا دیگه باهات حرف میزنم چون مسافرت تو، خودبه خود با این قضیه، منتفی شد.

با ناراحتی از این حرفش، بلند شدم رفتم توی آشپزخونه، سفره شام رو که پهن کردم دیگه هیچ کی نمیداشت من کار کنم. حتی خود یوسف مرتب میگفت، این سنگینه، اونو بده من ببرم، تو برو بشین خسته شدی. از این رفتارش در عوض دو روزی که باهام قهر بود لذت میبردم. شب وقتی مهمونا رفتن، یوسف گفت: اولین کاری که میکنیم اینه که برات یه دکتر خوب از بیمارستان خودمون انتخاب میکنم وقت میگیرم باهم بریم مطبش.

از توجه اش خوشحال شدم. انگار یه شبه با یه برگه ی آزمایش خیلی چیزا عوض شد ولی این تازه اولش بود....



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سی و دوم

یوسف خودش برام یه دکتر زنان که از همکارای بیمارستان خودشون بود پیدا کرد و دفترچه ی منو داده بود تا یکسری آزمایشات و سونوگرافی اولیه برام نوشته بشه. همکارش خانم سماواتی گفته بود هر وقت جواب آزمایشات و سونوگرافی حاضر شد بریم پیشش. یک هفته ی دیگه هم گذشت و من همچنان منتظر جواب آزمایشات بودم. حالم چند روزی بود که بد شده بود. دیگه خبری از خوش استنهایی من نبود و به قول یاسمن و یار شروع شده بود. رفتم سونوگرافی، نزدیک دو ماهم بود همه چی هم خوب بود خدا رو شکر قلب کوچکش میتپید. اما خودم حال خوبی نداشتم. دلم میخواست از صبح تا شب بخوابم. نه غذا میخواست نه آب. انگار هرچی خوردنی بود حالمو بهم میزد. یوسف رو هم کلافه کرده بودم. منتظر بود تا زودتر جواب آزمایشات بیاد تا همه رو با هم ببریم پیش خانم دکتر سماواتی. و بالاخره جواب آزمایشات اومد. همون روزی که جواب آزمایشات حاضر شد یوسف به خانم سماواتی زنگ زد و ازش یه وقت برای همون روز مطبش گرفت. اونقدر حالم بد بود که تا خود مطب سرمو کرده بودم توی یه نایلکس و مدام با معده ی خالی عق میزدم. تا رسیدیم بی نوبت رفتیم توی اتاق خانم دکتر. خانم دکتر نگاهی به سونوگرافی کردو گفت: خب خدا رو شکر خوبه...

بعد جواب آزمایشاتو نگاه کرد. هی ورق زد و باز از اول نگاه کرد. بعد از کلی ورق زدن یوسف پرسید: چطوره خانوم دکتر؟

__ خانم شما باید استراحتشو بیشتر کنه، یه کم ضعیفه ولی ان شالله که بهتر میشه. براتون چند تا آمپول و قرص مینویسم طبق دستور استفاده کنید... شما میتونید چند لحظه بیرون باشید تا من توضیحات داروها رو بدم به آقای رادمهر؟

__ بله.

از جابر خاستم و از اتاق بیرون رفتم حالم هر لحظه بدتر میشد دعا دعا میکردم که یوسف زودتر داروها رو بیاره بلکه کمی بهتر بشم. یوسف اومد بازومو گرفت و در حالیکه کمکم میکرد گفت: شنیدی که دکترت چی گفت، استراحت استراحت.

__ فقط زود باش یوسف بریم داروها رو بگیریم، حالم خیلی بده.

سکوت کرد. داروها رو که گرفتیم، فوری رفتیم یه درمونگاه یه آمپول زدم تا حالت تهوع کمتر بشه. وقتی رسیدیم خونه کمی بهتر شده بودم. یوسف منو تا کنار تخت برد و بعد گفت: تا تو استراحت میکنی من برم خرید کنم بیام.

انگار چشام غرق خواب بود، اونقدر که اصلا نفهمیدم یوسف رفت یا نه که خوابم برد. نمیدونم چقدر خوابیدم که با نوازش دستی روی صورتم چشمام باز شد... چند بار پلک زدم، باورم نمیشد. مادر بود کنار تختم نشسته بود و چشماش خیس از اشک بود که با شوق زدم زیر گریه و بغلش کردم. همونطور که گریه میکردم مادر گفت که یوسف اومده دنبالش از پدر اجازشو گرفته تا بتونه بیاردش منو ببینه.

به یوسف که کنار در اتاق ایستاده بود و نگاهمون میکرد، نگاه کردم که مادر گفت: مبارکه... شنیدم تورا هی داری.

با لبخند از آغوشش جدا شدمو گفتم: آره مامان واسم دعا کن خدا یه بچه سالم و صالح بهم بده.

دستی به صورتم کشید و گفت: ان شالله... چی دوست داری برات درست کنم؟

__ من؟!؟

__ آره تو.

__ دیرت نمیشه؟

__نه تو بگو.

__وای مامان من هوس اون کوکو شامی های خوشمز تو کردم.

__ای به چشم بخواب من درو میندم که بوش اذیت نکند تا واست درست کنم.

مادر که رفت اشکامو پاک کردم و با خودم گفتم باید از اینکه یوسف اونروز اونقدر غافلگیرم کرده بود، تشکر کنم.



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سی و سوم (یوسف)

بعد از ازدواج منو شیدا، پدر که خیلی شیدا رو دوست داشت، اصرار کرد که عید باهاشون مسافرت بریم. وقتی هم که من گفتم عید سرم شلوغه و باید هر روز برم بیمارستان، پاشو کرد توی یه کفش که هر جوری شده شیدا باهاشون بره. منم اصلا دلم نمیخواست اجازه بدم شیدا بره، با اونکه مسافرتشون فقط چهار پنج روز بود ولی من میدونستم که اگه شیدا خونه نباشه دیوونه میشم. اما انگار همه کمر همت بسته بودن که هرطوری شده شیدا رو با خودشون ببرن. اعصابم خرد شده بود از اینکه اختیار زن خودمم نداشتم. از همه بدتر وقتی سفر آقا جون کنسل شد و بعد از عید دوباره اصرارها برای مسافرت توی تعطیلات آخر هفته شروع شد، خود شیدا چشم تو چشم من گفت: چرا نمیفهمی که من به این مسافرت نیاز دارم.

این حرفش خیلی حرصم داد. از اینکه هیچ کی حتی همسر من درک نمیکرد چقدر بهش وابسته ام، و میخواست تنهام بذاره، اعصابمو بهم میریخت. باهاش قهر کردم برای اولین بار، اونم منی که طاقت حرف نزدن باهاشو نداشتم. توی اون دو روزی که باهاش قهر بودم، خیلی خودمو نگه داشتم تا باهاش حرف نزدم بلکه به فکر منم بیافتم، ولی فایده نداشت. دنبال بهونه ای برای آشتی بودم چون دیگه طاقتم تموم شده بود ولی غرور لعنتیم اجازه نمیداد که همینجوری باهاش سر صحبت رو باز کنم درحالیکه اول خودم قهر رو شروع کرده بودم. اونشب وقتی خونه اومدم از دیدن مادرو پدر تعجب کردم، انگار شیدا اونا رو واسه شام دعوت کرده بود. توی فکر بودم که حالا جلوی پدر و مادر چطور با شیدا حرف بزنم که یاسمن بهونه ای به دستم داد و منو غافلگیر کرد. شیدا باردار بود!! ذوق کردم. حس خوبی داشتم. سرمو برگردوندم سمتش و ازش پرسیدم چرا خودش این خبر و بهم نگفته، که اونم گفت که چون من باهاش حرف نمیزدم بهم نگفته. خوشحال بودم چون حالا دیگه بحث اون سفر لعنتی تموم میشد. و من از فردای اونشب دنبال یه دکتر خوب برای شیدا توی بیمارستان خودمون میگشتم. بیشتر همکارام دکتر سماواتی رو معرفی کردند و من دفترچه شیدا رو بردم پیشش. دوسه باری همدیگه رو دیده بودیم و میشناختیم. وقتی بارداری شیدا رو بهش گفتم بهم تبریک گفت و توی دفترچه اش یکسری آزمایش و سونوگرافی نوشت که هر وقت آماده شد برایش ببرم. همون موقع بود که بی حالی شیدا شروع شده بود. یه کم غیر عادی بود. اونقدر بی حال بود که از صبح تا شب بدون آب و غذا فقط میخوابید. حالا ویا رزش به کنار. دیگه صبرم تموم شده بود، نمیتونستم اونو اینجوری ببینم. شیدای شاد و سر حال من، تبدیل شده بود به شیدایی مریض و بی حال... بالاخره آزمایش و سونو که جوابش اومد، همون روز برایش از دکتر سماواتی یه وقت گرفتم. حدسم درست بود. همون وقتی که برگه های آزمایشات رو هی عقب و جلو میکرد، فهمیدم یه چیزی هست. به بهونه ی دارو شیدا رو از اتاق بیرون کردو گفت: آقای رادمهر من متعجبم که شما چطور متوجه کم خونی شدید همسرتون نشدید؟! ایشون نباید باردار میشد تا کم خونیش رو درمان میکرد.

پاک یادم رفته بود که بعد از حادثه ی زدن رگ دستش دچار کم خونی بود، پرسیدم: حالا چه مشکلی پیش میاد؟

__این بچه تا سه یا چهار ماهگی بیشتر دووم نمیاره و سقط میشه، حالا اینش زیاد مهم نیست ولی چه سقط چه زایمان، ممکنه همسر شما بخاطر کم خونی شدیدش بره توی کما.

قلبم ریخت. پرسیدم: یعنی هیچ امکان نداره که بچه سالم به دنیا بیاد و این اتفاق نیافته؟

__امکانش کمه که بچه تا ماه نهم زنده بمونه که اگه بمونه بطور حتم دچار یه نقص جسمی میشه و بعد از تولد میمیره. الان مشکل اصلی همسرتونیه که در دو حالت وضعیتش وخیمه.

نفسم رو از سینه بیرون دادم و گفتم: چکار باید بکنم؟

یوسف نتوانست خودشو کنترل کنه و گفت: پدر من...شیدا استراحت مطلقه، آخه چطور میخوای ببریش؟!

__صندلی عقب ماشین رو میذارم فقط واسه شیدا، راحت دراز بکشه.

یوسف عصبی تر شد ولی سکوت کرد. اما شب توی اتاق خودش، موقع خواب تلافی کرد.

☞ ☞ ☞

♥♥☞☞☞ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سی و پنجم

از صدای فریاد یوسف، گوشهامو گرفتم:

چرا هیچی نمیگی تا آقا جون اینتده اصرار نکنه؟!

دستامو روی سرم گذاشتمو گفتم: تو رو خدا داد نزن سرم داره منفجر میشه.

با حالتی عصبی گفتم: بیه بار دیگه آقا جون حرفی زد خودت بهش میگی که مسافرت لازم نداری.

__ اتفاقا لازم دارم.

غضب نشسته توی چشماشو نشونم دادو گفتم: چی؟! حتما...بایان حالت روزت میخوای اون بچه رو بکشتن بدی؟

با ناراحتی از این حرفش گفتم: پس معلوم شد، نگران بچه خودتی نه من.

چنان نگاهش شعله ور شد که ترسیدمو فوری پتو رو کشیدم روی سرم ولی با قدمایی تند اومد کنار تخت و فریاد زد: بیه بار دیگه بگو.

سکوت کردم که مشیت محکمی زد روی پاتختی چوبی کنار تخت. طاقت نیاوردم، پتو رو پس زدمو نگاهش کردم. از درد دستش صورتش قرمز شده بود که خواستم برم سمتش و گفتم: ببینم دستتو.

فریاد زد: نزدیک من نیا شیدا ها که اونقدر عصبیم ممکنه کاری کنم که بعدش پشیمون بشی.

از اتاق بیرون رفت و در و محکم کوبید. فردای اونروز دلم خیلی آشوب بود. نگران دستش بودم. زنگ زدم به موبایلش، برداشت که گفتم: سلام... دستت خوبه.

گوشی رو قطع کرد. خیلی ناراحت شدم. حالا توی اون اوضاع حال خرابم، یوسف هم با قهرش بهش اضافه شده بود. آقا جونم که انگار با یوسف لج کرده بود، مدام چپ میرفت راست میومد میگفت: شیدا رو میبرم روستای خودمون حالش خوب شه. کلافه شده بودم. نمیتونستم اون شرایطو تحمل کنم. مخصوصا قهر یوسف رو. بیه اژانس گرفتم به سهیلا خانم گفتم میرم دکتر ولی رفتم مطب یوسف. منشی مطبش منو شناخت و گفت: بذارید به آقای رادمهر بگم شما تشریف آوردید.

__ نه بعد از بیرون اومدن مریض، اجازه بدید خودم میرم داخل.

حالم داشت بهم میخورد ولی اونقدر خودمو کنترل کردم تا یوسف رو ببینم که تونستم بر حال خرابم غلبه کنم. ده دقیقه ای شد که مراجعه کننده ی قبلی از اتاق بیرون اومد و من بلافاصله رفتم تو. برو که بستم دیدم مچ دستشو با مچبند بسته. سرش پایین بود که جلو رفتم و گفتم: یوسف.

سرشو با تعجب بالا آورد ولی خیلی زود عصبانیت حالت نگاهشو تغییر داد که گفتم: واسه چی اومدی اینجا؟ میخوای اینجا هم اعصابمو خرد کنی؟

جلو رفتم و گفتم: یوسف کوتاه بیا. بخاطر من، ببین بخاطر نگرانی بابت دستت با این حال خرابم تا اینجا اومدم.

نگام کرد، نگاهش آروم بود ولی با لحنی عصبی گفتم: نه من کوتاه نمیام، آخه میدونی من نگران بچه ام هستم.

روی کلمه ی بچه محکم تاکید کرد که گفتم: یوسف حالا من یه چیزی گفتم.

__ باید یاد بگیری که هر چیزی نگی، حالا برگرد برو تا سرت داد نزدم.

اشک چشمم روی صورتم نشست که گفتم: تو رو خدا اذیتم نکن، حالم بده به زور سرپا ایستادم.

عصبی تر شد. جلو اومد بازمو گرفت و منو محکم نشوند روی کاناپه و بعد رفت سمت در. درو باز کرد و گفت: بی زحمت به لیوان آب قند بیارید.

اشکام پاک کردم که اومد نشست روی مبل تک نفره ی کنارم و گفت: بجای اینکه بلندشی با این حالت بیای و هم خودتو اذیت کنی هم اون طفل معصومو، جلوی زبونتو بگیر.

نمیدونم چرا وقتی باز گفت: اون طفل معصومو اذیت کنی؛ خیلی دلم شکست. منشی به لیوان آب قند برام آورد که یوسف گفت: بی زحمت به ماشین هم بگیرید.

__ چشم آقای دکتر.

منشی که رفت. گفتم: یوسف، اگه واقعا نگرانی بذار این مسافرتو برم، میدونم خیلی بهش نیاز دارم.

کلافه دستی به موهاش کشید و با همون عصبانیت قبلی گفت: اینو توی گوشت فرو کن، من نمیذارم بدون من جایی بری.

سرمو با ناراحتی ازش برگردوندم که ادامه داد: مجبورم کردی بخاطر بچه ام باهات بیام.

باز عمدا روی کلمه ی بچه تاکید کرد. بی انصاف میدونست چطوری دلمو بسوزونه. اما چون بالاخره کوتاه اومده بود، منم کوتاه اومدم و حرفشو نادیده گرفتم. از جام بلند شدمو گونه اش رو بوسیدم و گفتم: خیلی ممنونم یوسف.

__ حالا آب قندتو بخور و با آژانس برگرد.

__ چشم.

جرعه ای از آب قند خوردمو و با آژانس برگشتم خونه ی آقا جون. خیلی برای مسافرت ذوق داشتم ولی نمیدونستم یوسف میخواد



♥♥□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سی و ششم

توی ماشین نشسته بودم. اوایل جاده بودیم و هنوز راهی نرفته بودیم که یوسف گفت: ببین شیدا، من به خاطر تو راضی شدم بیام، ولی اگه به هر دلیلی حالت تو مسافرت بد بشه یا بعد از برگشت، حالت بد بشه، من میدونم با شما که پاتو کردی توی یه کفش که الا و بلا میخوای بری مسافرت.

نفس عمیقی کشیدم تا عصبی نشوم که گفتم: یوسف تو رو خدا از حالا شروع نکن.

عصبی شد و فریاد زد: یعنی چی شروع نکن؟! این تویی که نمیدونی حال و روزت چیه!!

برای اینکه باز دوباره بحث رو ادامه نده گفتم: خیلی خب، خیلی خب، باشه، هر چی بشه من مقصرم، قبول.

با لحن کنایه آمیزی گفت: چه راحت همه چی رو گردن میگیری. انگار نه انگار که داری سر جوون اون بچه حرف میزنی.

حرصم گرفت و بی اختیار گفتم: یوسف خسته ام کردی به خدا... فقط به فکر بچه ی خودتی!! باشه به خدا مراقبشم.

چنان مشت محکمی به فرمون ماشین زد که دیگه لال شدم. با اونکه حالم بخاطر فضای گرفته ی ماشین داشت بد میشد ولی ترسیدم باز یوسف بحثو شروع کنه، واسه همین به سختی تحمل کردم. بی تاب بودم، چون فشار معده ام که سعی داشت انقلاب کنه، اذیتم میکرد ولی جرأت حرف زدن نداشتم. یوسف خیلی زودتر از اونکه من بخوام به زبون بیارم، فهمید و با لحن تمسخر آمیزی گفت: چیه؟ باز داره حالت بد میشه؟

__ فعلا که خوبم... لطفا دنبال بهونه برای جرو بحث نگرد.

اخمی تحویل داد و گفت: لازم نیست دنبال بهونه بگردم، تو خودت بهونه ای.

حوصله ی کنایه توی اون شرایطو نداشتم. سرمو برگردوندم سمت پنجره. بالاخره ماشین آقاجون کنار جاده زد که ما هم به تبعیت از اونها توقف کردیم. میخواستند صبحانه بخورند. دنبال یه جای خلوت بودم که یوسف منو نبینه تا سنگینی نشسته روی معده ام رو کم کنم که یوسف پرسید: کجا؟

کلافه گفتم: میخوام تنهایی قدم بزنم.

دنبالم راه افتاد و گفت: تنهایی نداریم.

کلافه گفتم: تو رو خدا ولم کن.

خودشو با گامهای بلند به من رسوند و گفت: اگه میخواستم ولت کنم، که تنها میفرستادمت مسافرت.

مجبور شدم باز خودمو نگه دارم. حاله هر لحظه به مرز خراب شدن میرسید و باز من با یک نفس عمیق، کنترلش میکردم. یوسف همونطور که هم گام با من میومد گفت: توی این سفر هیچ جا بدون من نمیری، متوجه شدی؟

به زور تونستم بگم: بله.

که دوباره گفت: حتی با یاسمن... باشه؟

کلافه بودم. حس کردم لحظه ای تمام خون مغزم رو با سرنگ خالی کردن، زانو هام توان تحمل وزنم رو نیاوردن، با جفت زانو هام افتادم روی زمین. حس کردم تمام بدنم سرد شد. فشارم شدیداً افتاده بود. یوسف تا خواست بازوم رو بگیره پخش زمین شدم. رmq حتی حرف زدنم نداشتم و او مرتب میپرسید: چی شد؟! شیدا... شیدا...

دیگه زمان و مکان رو نفهمیدم یه وقتی به خودم اومدم که همه دورمو گرفته بودن. یاسمن بادم میزد، آقاجون بازوم رو مالش میداد، یوسف شونه هام رو محکم میفشرد، سهیلا خانم هم آب قند برام هم میزد. صدای یوسف رو شنیدم که گفت: شیدا... یه چیزی بگو... خوبی؟

هیچ کنایه و تمسخری توی صداش نبود و هرچه بود نگرانی بود. یاسمن به جای من گفت: خوبه نگرانش نباش.

ناگهان یوسف سرش فریاد زد: تو فقط دهنتو ببند یاسمن، آخه این با اینحالش میتونست بیاد مسافرت که اونهمه اصرار کردی؟ الان من وسط جاده چکار کنم؟!

آقا جون گفت: شیدا جان اگه خوبی بگو عزیزم.

نای جواب دادن نداشتم. سهیلا خانم کمی آب قند توی دهانم ریخت و گفت: نگران نباشید، الان بهتر میشه.

خواستم شونه هام رو از سینه ی یوسف، که سرمو به سینه اش چسبانده بود، جدا کنم که...



♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سی و هفتم

خواستم شونه هامو رو از سینه ی یوسف، که سرمو به سینه اش چسبانده بود، جدا کنم که، شونه هامو محکم نگه داشت و گفت: نه... تکیه بده به من، حالت هنوز جا نیومده.

زمرمه وار گفتم: نه بهترم. و بعد نیمخیز شدم. یوسف کمکم کرد برم توی ماشین دراز بکشم. دیگه نفهمیدم کی خوابم برد. چند دقیقه ای خوابیدم تا اینکه یوسف برگشت و با باز شدن در ماشین چشمامو به زور باز کردم. نگام کرد و گفت: بیا جلو بشین.

بی هیچ حرفی اطاعت کردم. صندلی رو خواباندم و دراز کشیدم. راه افتادیم. چشمام باز غرق خواب شده بودو سرم به سمت پنجره، که گرمای دست یوسف دست سردمو مملو از احساس کرد. باورش یه کم سخته ولی تا اونروز خودش دستمو نگرفته بود، این من بودم که همیشه دستشو توی دستای خودم میگرفتم تا بیشتر احساس امنیت کنم. بی اندازه از گرمای دستش که در پوست

سرد دستم نفوذ میکرد، لذت بردم. متوجه ی بیدار شدنم شد که با لحنی آرام و بدون عصبانیت که نگرانی درش به خوبی پیداد میکرد پرسید: بهتر شدی شیدا؟

سرمو برگردوندم و فقط نگاهش کردم. انگار جوابشو گرفت، بی اختیار عصبی شد و کمی صداش بالا رفت: دیدی؟ دیدی چرا مسافرت واسه حال و روزت خوب نیست.

کلافه شدم که ادامه داد: از این در تعجبم که هنوز حال خراب خودتو نشناختی!

دستمو گذاشتم روی سرم و گفتم: یوسف سرم درد میکنه تو رو خدا بس کن.

زیر لب غر زد: بفرم... تازه طلبکارم هست، انگار من به زور آوردمش مسافرت.

با عصبانیت گفتم: وای... دیوونم کردی، نگه دار... نگه دار.

__ برای چی؟! __

__ میخوام برم تو ماشین آقا جون لااقل اونجا میذارن توی سکوت چشمامو روی هم بذارم.

سکوت کرد. دستم هنوز در دستش اسیر بود، که فشاری به دستم آورد صدای بلند آی، مرا شنید. منظورش چی بود رو نفهمیدم. چشمامو بستم و کمی بعد خوابم برد. همون خواب باعث شد سختی سفر برام قابل تحمل بشه. وقتی بیدار شدم ماشین نگه داشته بود. انگار رسیده بودیم. نشستم روی صندلی و به در و دیوار خانه ی روستایی و ساده ی روبرویم خیره شدم. یوسف را دیدم که با فرهاد و آقاجون داشت وسایلو میبرد داخل. در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. هوا بسیار دل انگیز بود. نفس عمیقی کشیدمو و سرحال تر شدم. یاسمن بهم نزدیک شد و گفت: بهتری انگار.

__ آره خیلی خوابیدم، بهتر شدم.

همه در تکاپوی ناهار بودن، جز من که توی حیاط ایستاده بودم و نفس نفس از هوای پاک روستا رو توی ریه هام میریختم. هوا هنوز سردی زمستان رو داشت. شونه هامو با دستام از سوز سرما مالش میدادم که سنگینی پتویی رو روی خودم حس کردم. یوسف بود نگام کرد و گفت: هوا سرده بیا تو.

__ اینجا هواش اونقدر خوبه که حالمو بهتر میکنه.

دست به سینه کنارم ایستاد و گفت: دس حال منو چی خوب میکنه؟

متعجب نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد و گفت: حال خوب تو...

ذوق زده از اینکه بعد از چهارماه زندگی مشترک یکبار حرفی از احساسش برای من زد، صورتشو غرق بوسه کردم. خنده اش گرفت. اونروز با اونکه حالم بد بود ولی نمیدونم اون روستای معجزه آسا چی داشت که با ورودمون به روستا، حالم خیلی بهتر شد تا جاییکه، بعد از اونهمه مدت، تونستم ناهار بخورم.

یوسف حتی به روشم نیاورد که بعد از اونهمه کنایه ای که بهم زد، حالا حالم به گفته ی آقا جون بخاطر مسافرت خوب شده بود.

□□□□

♥□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سی و هشتم

سفر به یاد موندنی شد. مخصوصا که خوب فهمیدم که هر وقت یوسف نگرانم میشه غرورشو کنار میذاره، و این کارش غیر ارادیه. چند ماهی با اون و یار لعنتی درگیر بودم خیلی ضعیف شده بودم و مدام هم داشتم وزن کم میکردم. اونقدر که همه برای تشویق من به خوردن، جایزه تعیین کرده بودن. حتی آقا جون. خیلی آقا جونو دوست داشتم. ایده ی رویایی پدری بود که هیچ وقت نداشتم. مادر هم بنده ی خدا فقط یه بار توی اون چند ماه، تونست بیاد دیدنم. وارد پنج ماهگی شده بودم، و کمی حالم بهتر شده بود. یادماه یه بار توی اون پنج ماه که همه خودشونو کشتن تا من یه چیزی بخورم، فقط خودم هوس یه چیز کردم. خونه ی آقا جون ناهار دعوت بودیم. تا وارد خونه شدیم بوی پیاز داغ به مشام خورد، نمیدونن چرا فکر کردم، سهیلا خانم آش رشته درست کرده، با ذوق پرسیدم: وای مادر جون آش رشته درست کردی؟!

بنده ی خدا نگفت نه، فقط با لبخند پرسید: هوس آش رشته کردی؟

__آره الان دلم خواست.

همین کافی بود تا همه به جنب و جوش بیافتن. آقا جون رفت سبزی آش خرید، یاسمن حیوانات و خیس کرد پخت، حتی یوسف که از سبزی پاک کردن متفر بود، سبزی پاک کرد. اون آش برای ظهر حاضر نشد، ولی بعد از ظهر که حاضر شد سهیلا خانم آش رو آورد توی حیاط و همگی خوردیم، چقدر چسبید. سونوگرافی پنج ماهگی رو که دادم فهمیدیم بچه پسره. اولش یوسف خیلی ذوق کرد، ولی نمیدونم چرا باز کم کم اخماش رفت تو هم. رسیدیم خونه که پرسیدم: باز چی شده؟

نشست روی مبلو گفت: هیچی.

__بس اخمات واسه هیچی رفته تو هم؟! اینهمه گفتمی اگه فکر خودت نیستی فکر بچه باش، این بود؟! که اخمات بیشتر بره تو هم؟!!

با حرص گفت: فقط هیچی نگو، حوصله ندارم.

به کنایه گفتم: الان دیگه چرا حوصله نداری؟! بچه ات که سالم بود.

عمدا کلمه ی بچه را محکم ادا کردم. از همین هم خیلی عصبانی شد و به سمت اومد، بی اختیار چشمامو از ترس بستم که صدای مثنی که وسط میز کوبید رو شنیدم بعد فریاد زد: دفعه ی آخرت باشه به من کنایه میزنی، فهمیدی؟

سکوت کردم که باز محکم فریاد کشید: شنیدی یانه؟

به اجبار گفتم: بله

نفهمیدم آخرش سرچی اونقدر عصبی و ناراحت شده بود. ولی رفتارش کم کم غیر قابل تحمل میشد.



♥♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت سی و نهم

کم کم به ماه های آخرم نزدیک میشدم. کارهای خونه برام سخت شده بود، یوسف هم بیشتر حساس شده بود، اونقدر که گاهی از شدت حساسیتش میترسیدم. مثلاً به دفعه که اومد خونه و دید دارم جاروبرقی میکشم محکم سیم جارو رو از برق کشید و فریاد زد: میزنم میشکنمش تا دیگه اینقدر این خونه رو جارو نرنی.

دلم خیلی از این همه بداخلاقیش میگریفت. مخصوصاً که فکر میکردم واسه سلامتی بچه اش اینقدر حساس شده. گاهی دلم برای خودم میسوخت که بعد از نزدیک نه ماه زندگی مشترک به کلام محبت آمیز از همسرم نشنیده بودم ولی واسه بچه ای که هنوز به دنیا نیومده بود، یوسف به همه ی کارای من گیر میداد. دیگه کلافم کرده بود، مخصوصاً که دکتر جلوی خود یوسف سفارش کرده بود بیشتر استراحت کنم. اما مگه میشه به خانم توی خونه فقط استراحت کنه؟! با اینحال که سعی میکردم زیاد خودم خسته نکنم، به روز حالم بد شد. اواخر روز بود، چایی رو دم کرده بودم و منتظر اومدن یوسف بودم. زیر دلم بدجوری درد میکرد. تحمل میکردم و با دردش کنار میومدم که یوسف از راه رسید. حتی نداشت کیفشو بگیرم. رفتم چایی بریزم. اونم لباس عوض کرد و اومد توی آشپزخونه دستاشو بشوره. پرسید: امروز چطور بود؟

__الهی شکر

داشتم لیوان چایی اش رو میذاشتم روی سینی که چنان درد کمرم زیاد شد که بی اختیار جیغ کشیدم. لیوان از دستم افتاد. از دردم شده بودم که یوسف بی هیچ غروری با نگرانی که حتی در صدایش هم به وضوح شنیده میشد، درحالیکه او هم مثل من خم شده بود، مدام پرسید: شنیدا... شنیدا جان.... چی شد؟ شنیدا؟

به زحمت گفتم: خوبم.

__نه بیا بریم دکتر.

__خوبم یوسف.

صداشو باز بلند کرد:گفتم میریم دکتر.

خوب شد که رفتیم باز توی راه هم همونطوری شدم.دردی شدید شبیه درد زایمان.توی ارژانس بیمارستان بعد از سونوگرافی،دکتر گفت:علایم زایمان زودرسه.و این خوب نیست باید استراحتشو بیشتر کنه وگرنه بچه زودتر به دنیا میاد و به طور حتم ریه اش تشکیل نمیشه.

چند بسته قرص و آمپول دوی دردم شد ولی همون حرف دکتر کافی بود تا یوسف تموم راه برگشتو روی اعصابم راه بره.

_بفرما...باز چکار کردی امروز که اینطوری شدی؟ انگار اصلا متوجه نمیشی اگه بچه زودتر به دنیا بیاد چی میشه؟! آدم سالم برای زنده موندن احتیاج به ریه داره،بچه ای که ریه نداشته باشه ،نمیتونه نفس بکشه و

با حرص فریاد زدم:یوسف.

با اخم نگام کرد که گفتم:دست من نیست.من کار خاصی نکردم.نترس بچه ی شما رو سالم تحویلت میدم،خیالت راحت.

نفسشو حبس کردو از شدت عصبانیت سرخ شد.یه تلافی حرف من با بقیه دعوا داشت.دستشو مدام روی بوق میذاشت و سرمو داشت با بوق زندانش منفرج میکرد.رسیدیم خونه.ساعت ده شب شده بود.حوصله ی ادامه ی جرو بحث با یوسف رو نداشتم،واسه همین یه بالشِت برداشتمو انداختم روی کاناپه که صداشو شنیدم:داری چکار میکنی؟

_میخوام بخوابم.

_اینجا؟!!

_حوصله ی بعضیا رو ندارم.

صدای نفسای تندش تموم خونه رو پر کرد.چنان در اتاقو بهم کوبید که قلبم ریخت.کمی بعد صدای فریادشم بلند شد:.....

□♥□□♥□

□♥□□□♥آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهلَم

در اتاق رو بهم کوبید و طولی نکشید که صدای فریادشم بلند شد:

_شورشو در آوردی...هر چی من کوتاه میام تو بیشتر حرصم میدی؟!!

سکوت کردم و روی کاناپه دراز کشیدم طولی نکشید که باز از اتاق بیرون اومد و نگام کرد و بلند گفت:بلندشو بیا سرجات بخواب.

_حوصله ندارم یوسف.ولم کن.

_این مسخره بازیا رو تموم کن شیدا...بخدا میزنم به سیم آخر ها.

با عصبانیت نشستم روی کاناپه و نگاه تندى بهش کردم و گفتم :خب بزن...سیم آخرت چیه؟ این منم که دیگه زدم به سیم آخر...از ماه اول بارداری بهم گفتی ،بخاطر بچم مراقب باش مراقب باش،فکر میکنی حس خوبیبه که فکر کنی تو فقط وسیله ای برای به دنیا اومدن یه پسر برای یه آدم پسر دوسته!!!

با حرص مثنی به دیوار کوبید و فریاد زد:خیلی احمق شیدا.

منم فریاد زدم:آره، حالا ولم کن میخوام بخوابم.

دوباره دراز کشیدم که گفت:من کی گفتم بچم؟!!

از اینکه بخاطر بچه اش داشت هر کاری میکرد تا روی کاناپه نخوابم ،خنده ام گرفته بود.جوابشو ندادم که جلو اومد و روبروم ایستاد.چشمامو بستم که گفت :اینجا یخ میکنی.

خودم رو به خواب زدم که نفس بلندی کشید و رفت. اونشب راحت خوابیدم، هوا سرد بود کم کم چشمام گرم شد و سرمای هوا گم شد که تونستم تا صبح بخوابم. صبح که از خواب بیدار شدم، پتوی گرم و نرمی که روی شونه هام بود رو کنار زدم و متوجه ی محبت یوسف شدم. اونوقت بود که کمی عذاب وجدان گرفتم. دلم میخواست یه جوری دوباره قهر شب گذاشته رو جبران کنم. خیلی فکر کردم ولی در نهایت تقویم یه راه حل خوب بهم معرفی کرد.

تولد یوسف!

یه سوپر ایز فوق العاده!

♥♥♥♥

♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهل و یکم

توی اون دو هفته موندن تا تولد یوسف، یوسف بدجوری قهر کرده بود. منم چون کمی حوصله جرو بحث باهاش نداشتم سعی نکردم تا باهاش آشتی کنم. البته از اون قهرایی بود که نگام میکرد ولی تا نگاشو شکار میکردم خودشو میزد به اونرا که اصلا به یه چیز دیگه خیره شده، یا مثلا حواسش بود که اگه توی آشپزخونه کاری دارم خودشو برسونه ولی بدون هیچ حرفی. با اخمای تو هم رفته و صورتی عصبی. اما من دلم نیومد جواب قهراشو اونم از این نوع که همیشه خودش بهم میگفت "قهر میکنی بکن ولی حرف بزنی" و حالا حرف خودشم نقض کرده بود، رو بدم. واسه همین فقط همون شب اول روی کاناپه خوابیدم و بعدش برگشتم پیشش. ولی تا من میومدم توی اتاق پشتشو میکرد به من و خودش رو به خواب میزد. کفرم بالا میومد از این اداهاش، ولی تحمل کردم تا روز تولدش. همه ی خریدامو گذاشته بودم همون روز آخر که یوسف متوجه نشه. میدونستم اگه حتی یاسمنم بهش زنگ بزنه و بگه شب زود بیا که خونه قبول نمیکنه، واسه همین صبح روز تولدش غرورمو گذاشتم کنار و وقتی داشت آماده میشد تا بره سر کار از جا برخاستم. کتتش رو براش نگه داشتم تا بپوشه ولی بی تفاوت به من رفت سر کمزش و یه کت دیگه برداشت. متعجب از اینکارش گفتم: واسه شما اینو دو ساعته نگه داشتم ها !!

جوابمو نداد که جلو رفتم و باز از ادکلن کنار آینه کمی به زیر گلویش زدم. اخمشو محکمتر کرد و گفت: بهتره بعضیا منت کشی نکن، من فقط فقط عاشق بچه ی خودمم.

از حرفش دلخور شدم. ولی سعی کردم چیزی نگم و فقط گفتم: شب زود بیا.

کیفشو برداشت که باز تکرار کردم: یوسف شب زود بیا.

هر وقت دلم بخواد میام.

با ناراحتی گفتم: بخاطر من.

جوابمو نداد که با بغض گفتم: بخاطر بچه ات.

درو محکم کوبید و رفت. بغضم توی گلویم موند. تمام ذوقم برای تولدش کور شد. اول نشستم یه دل سیر گریه کردم و بعد افتادم دنبال کارام. با اونکه یاسمن قول داده بود بیا که کمکم ولی ساعت 12 ظهر رسید. وقتی که بیشتر کارای سخت و سنگین رو به تنهایی انجام داده بودم. دلم هنوز از یوسف پر بود ولی باخودم میگفتم: حتما شب آشتی میکنه. مگه میشه جلوی بقیه، با این سوپرایز ویژه بازم قهر باشه؟!

ولی سخت در اشتباه بودم...

◆◆◆◆

♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهل و دوم

حتی نگام نکرد و بی هیچ حرفی رفت سراغ آقا جون. از همونجا بغض گلومو گرفت. منم رفتم توی آشپزخونه و خودمو سرگرم کار کردم چایی ریختم. حتی وقتی با اون سینی بزرگ چایی هم اومدم توی پذیرایی از جاش تکون نخورد. یاسمن سینی رو ازم گرفت. رفتم سراغ کارای شام. غذاها رو داغ میکردم که یکدفعه باز مثل دفعه ی قبل شدم. چنان کمرم گرفت که انگار نفسم قطع شد. هیچ کسی ندید که چطور مجبور شدم وسط آشپزخونه بشینم. تا اینکه یاسمن لیوانهای خالی چایی رو آورد و تا منو دید گفت: چی شده؟!

سفره ی شام با اونهمه تشکیلاتی که منو از پا در آورده بود هم نتوانست قهر سنگین یوسف رو بشکند. حتی وقتی همه گفتن "شیدا جون خیلی با این حالت زحمت کشیدی دستت درد نکنه" یوسف حتی تشکر هم نکرد! دیگه داشتم از این غرور لعنتیش گریه ام میگرفت. کم کم همه داشتن پچ پچ میکردن که یوسف چرا با من حرف نمیزنه. حتی یاسمن ازم پرسید: با یوسف قهری؟

یس این اداها چیه یوسف در میاره؟!!

سفره ی شامم جمع شد. داشتم ظرف های غذا ها رو خالی میکردم که بدم یاسمن بشوره که کمرم باز گرفت. اینبار انگار همون ظرف شیشه ای سالاد توی دستم به کمرم سنگینی میکرد که از دردش مجبور شدم ظرف سالاد رو بین زمین و هوا رها کنم. تا ظرف شکست همه نگام کر دن. یاسمن گفت: حیثه؟! شیدا خوبی!؟

یوسف هم اومد .اولش دلم پر کشید برای نگرانی نشسته توی چشماش ولی یکدفعه جلوی همه سرم داد زد: حقتہ...هرچی درد بکشی حقتہ...کی گفت تولد بگیر ی؟!

آقا جون اومد اونو از آشپزخونه بيرون برد وگرنه شايد دستشم روم بلند ميكرد ،اونقدر عصبی بود كه همه سكوت كردن.هيچ كی جرات نكرد ازم طرفداري كنه.پچ پچ ها باز شروع شد.و بغض من موند تا رفتن مهمون ها.حتي باز شدن كادوها هم يوسف عصبی رو آروم نكرد.اونقدر كه سهيلا خانم بجای يوسف گفت:من بجای يوسف از همتون بخاطر كادوهایی كه آوردید تشكر ميكنم،مخصوصا شيذا جون كه خیلی ز حمت كشيده.

عاشقانه ای تقدیم به همسران

از نرس اینکه یوسف سر دعا رو باز کنه خودمو مشغول کار کردم، با اونکه از درد کمرم به زور ایستاده بودم. یوسف از که خوش آمد گویی مهمون ها برگشت ،درو محکم بهم کوید. داشت پیش دستی های کیک رو جمع میکردم که اومد سراغم .پیش دستی ها رو از دستم چنگ زد و بعد رفت ریخت توی ظرفشویی. صدای شکسته شدن بعضی هاش رو شنیدم. دوباره اومد تو پذیرایی باقی ظرفها رو جمع کنه که گفتم: یوسف ...

فریاد زد: فقط دهن تو ببند.

بغضمو فرو خوردم و دنبالش رفتم و خواستم نذارم اين دفعه با شدت ليوانهای چایی رو بريزه توی ظرفشویی که سرم داد کشيد: برو دور و بر من نيا.

_ آخه همه رو داری ميشکني.

جلوی چشمای من، عمدا ليوان ها رو پرت کرد توی ظرفشویی و تا خواستم چیزی بگم مچ دستمو محکم گرفت و منو کشيد سمت مبل توی سالن، بعد منو پرت کرد سمت مبل و گفت: از جات تکنون نخور.

با بغض توی گلو لال شدم تا ببينم چطور جلوی چشمام غذاها و باقی کیک رو همه رو ريخت توی سطل آشغال!!

اومد سمت کادوها که ديگه نتوستم سکوت کنم و دست دراز کردم و همه ی کادوها رو محکم گرفتم تو بغلم و گفتم: تو رو خدا اينجا حيفن.

فرياد کشيد: حيف منم که باتوی احمق دارم زندگي ميکنم.

بعد به زور دستامو باز کردو همه ی کادوها رو برد و ريخت سطل آشغال و بعد تکیه زد به کابينت و نفس عمیقی کشيد. نفسای تندش نشون از شدت عصبانيتش داشت ولی نميدونم چی شد که من بعد از يه روز خسته کننده و ديدن اين رفتار يوسف اشکام از چشمام جاری شد و بلند بلند زدم زیر گريه که عصبی تر شد و گفت: چيه؟! خوشحال شدي؟! تا تو باشی از اين غلطا نکنی.

حرصم گرفت و منم فرياد زدم: خیلی بيشعوری! چشماتو بستی و هيچی نميبينی، جواب محبت رو اينجوری ميدن؟!!

جلو اومد و گفت: جواب محبت اين نيست ولی جواب احمقی مثل تو اينه.

بعد در حالیکه گام به گام به سمت من ميومد ادامه داد: کبر بودی دکتر دو هفته پيش بهت چی گفت؟! نگفت جنابعالی استراحت مطلق؟! حالا واسه من بلند شدي ده نوع غذا درست کردی که چی؟ که تولمه؟!!

همونطور که آروم اشک ميریختم گفتم: خواستم باتوی خودخواه مغرور که رنگ و رویی از محبت نبردی، آشتی کنم. ولی تو خیلی سنگ دلی، اون چیزی که امشب حالم رو بد کرد خستگی نبود، رفتار تو بود جلوی همه.

رو بروم ايستاد و گفت: خوب کردم تا يادت بمونه دفعه ی ديگه اينجوری نخوای بگی غلط کردم.

فرياد زدم: ميدونم، ميدونم که فقط واسه خاطر بچته که اينجوری ميکنی وگرنه من برات دوزار هم ازرش ندارم.

دندوناشو محکم بهم فشرد و چنان مشت محکمی روی لبه ی مبل زد که زیر لب گفتم: ديپوونه دستت شکست.

دست دراز کرد و چونه ام رو گرفت و سرمو بالا آورد، چنان محکم چونه ام رو ميفشرد که انگار بندش نميومد بزنه چونه ام رو خرد کنه. نگاه تند چشماشو توی چشمام نگه داشت و با حرص و عصبانيت آميخته با هم گفت: دفعه ی ديگه روی مبل نميزنم، ميزنم توی دهنت که ياد بگیری چی بگی.

داشت ميرفت سمت در که با گريه فرياد زدم: ديگه نميمونم... از اينجا ميرم، ولی قبلش بچه ات رو بهت ميدم و برميگردم خونه ی بابام.

خنده ای سر داد و گفت: آره حتما برو... يادت رفته از کجا اومدی اينجا، حالا بايد برگردی تا يادت بيايد.

با حرص از شنيدن کنايه اش دوباره داد زدم: ميرم يوسف به خدا ميرم ديگه نميمونم.

کتشو پوشيد و کلیدای خونه رو برداشت و گفت: آره برو حتما برو ولی اول بچه ی منو بهم بده.

چنان محکم روی کلمه ی بچه تاکيد کرد که حرصم بيشتر شد و با فرياد زدم زیر گريه. يوسف رفته بود، و من بودم و دلی که حسابی شکسته بود.

□□□□

♥□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهل و چهارم

بعد از رفتن یوسف یه دل سیر گریه کردم.حالم واقعا بد بود مخصوصا که درد کمرم امونم رو هم بریده بود.بلند شدم با اون حال خراب رفتم سراغ لباسام وسایلمو جمع کردم و آماده شدم.رفتم سمت در،نگام توی خونه چرخید .خونه ای که یه روز با عشق واردش شدم .خیلی دوستش داشتم.ولی حالا مطمئن شده بودم اون چیزی که توی سینه ی یوسف برای من بود،چیزی جز ترحم نبود.دروغ گفته بود دوستم داره.مگه میشد کسی با غرور او، با یه جلسه عاشق بشه!! فقط خواسته بود جون منو حفظ کنه.اونم بخاطر اوضاع بد روحی پدرم بود.واسه همینم فقط از من بچه اش رو میخواست.چون از اول هم منو نخواسته بود.بلند بلند زدم زیر گریه .دو زانو افتادم روی زمین و با گریه گفتم:بی انصاف من عاشقت بودم....چرا؟! چرا از روز اول بهم نگفتی؟! چرا بهم نگفتی که از روی ترحم خواستی زندگی منو تغییر بدی؟

کمی که گریه کردم باز آروم شدم و مصمم برای رفتن بلند شدم و دستگیره درو فشردم ولی باز نشد.دوباره ولی در باز نشد!! درو قفل کرده بود.برگشتم سمت جاکلیدی.همه ی کلیدا رو برده بودا.

با حرص مشتی کوبیدم به در و ساکم رو پرت کردم وسط خونه.ساعت نزدیک یک بود.نشستم روی مبل و باز نگام توی خونه چرخید. زیر لب زمزمه کردم: پس چرا نداشتی برم؟! مگه نگفتی برو؟ حتما بخاطر بچه ات آره؟

خواب از سرم پریده بود و از فرط گریه ،چشمم پف کرده بود.در خونه هم قفل بود و هیچ راهی بجز موندن نداشتم.رفتم سراغ ظرفها.سه تا لیوان و چهار تا پیش دستی شکسته بود.خرده شیشه ها رو جدا کردم و کادوها رو از سطل آشغال برداشتم.اونایی که کثیف بودن رو شستم و تمیزها رو هم بردم گذاشتم توی کشوی میز یوسف.خونه که جمع و جور شد،درد کمرم بدتر شد.ناله کنان نشستم روی مبل .از صبح کمرم درد میکرد ولی از ساعت یک ونیم دردش شدید شده بود.حالا دل درد هم به کمر درد اضافه شده بود.تحمل میکردم و با خودم میگفتم:حتما یوسف تا یه ساعت دیگه برمیگرده...برگرده میگم منو ببره بیمارستان تا باز از اون آمپول های قوی که برای جلوگیری از زایمان زودرس بود،بهم بزنن.

ولی هرچه میگذشت نامیدتر میشدم.ساعت از دو هم گذشت.دردم بیشتر و بیشتر میشد،با خودم گفتم اگه تا ساعت سه برنگشت بهش زنگ میزنم.بازم تحمل کردم.ساعت سه شد و باز هم خبری از یوسف نشد.زنگ زدم به موبایلش،خاموش بود.مونده بودم اون ساعت شب چکار کنم.دیگه مطمئن شده بودم درد زایمانه.کلی راه رفتم.نشستم ،برخاستم.ولی دردم حتی لحظه ای قطع هم نشد.بارها نشستم کنار تلفن و تا شماره ی آخر خونه ی آقا جون رو گرفتم ولی باز قطع میکردم.دلم نمیخواست بقیه بفهمن که یوسف منو توی خونه حبس کرده و رفته.ساعت به چهار صبح رسید.داشتم میمردم.فقط از خدا میخواستم یوسف رو برسونه.اونقدر راه رفتم و راه رفتم و صدامو توی دستانم خفه کردم که ساعت شد پنج صبح.نزدیک اذان بود که با مشیت به در کوبیدم بلکه یکی از همسایه ها صدامو بشنوه.ولی انگار اونشب هیچ کس جز من توی آپارتمان نبود.دیگه چاره ای نبود.مجبور شدم خودم رو برای زایمان توی خونه آماده کنم.یه زیر انداز بزرگ پهن کردم.و نشستم روش.حوله ای آوردم و از درد حوله رو چنان گاز میگرفتم که چند جای حوله رو زیر دندونام پاره کردم.خیس عرق بودم و میدونستم مردنم اینجوری حتمیه.حتی فشاری که خود بچه برای به دنیا اومدن،بهم وارد میکرد رو حس میکردم ولی انگار قرار بود هردوی ما اونشب باهم بمیریم.ساعت به 6 صبح رسید.کم کم داشت خورشید طلوع میکرد.دیگه نای نفس کشیدنم نداشتم.افتاده بودم روی زمین و حوله ی میون دندونامو گاز میگرفتم که صدای چرخش کلید توی قفل منو مثل فتر،نشوند.حوله رو کنار انداختم و با گریه جیغ زدم.صدای یوسف رو شنیدم: منم منم نترس.

اول فکر کرد ترسیدم ولی وقتی رنگ و روم و قیچی و زیر اندازی که روش نشسته بودم رو دید،فهمید که چی شده.دستشو محکم گرفتم و با فریاد گفتم:تو رو خدا....دارم میمیرم منو برسون بیمارستان.

دیگه فقط میخواستم اگه حتی بمیرم هم توی بیمارستان بمیرم نه توی خونه ی محبوس شده.اونقدر توی راه جیغ زدم که صدام گرفت.خودم هم میدونستم که وضعیتم اورژانسیه.دکتر جلوی خودم سر یوسف داد زد: یه کم زود نیاوردیش؟!

فقط و فقط میخواستم زودتر از اون درد راحت شم.فوری منو بردند اتاق عمل.و اونجا خیلی زود زیر ماسک بیهوشی،به خواب رفتم.آرامشی که بهش نیاز داشتم.خوابی عمیق...که همه ی کابوسهای اونشب ترسناک رو از یادم ببره.



♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهل و پنجم(یوسف)

نمیدونم چرا هیچ کس،حال منو نمیفهمید.شاید بخاطر این بود که هیچ کس جز خودم از حال شیدا خبر نداشت.بعد از اون مسافرت اجباری که آقا جون میخواست شیدا رو به زور ببره و من مجبور شدم پنج روز کارمو ول کنم و باهاشون برم تا مراقب شیدا

باشم و اون ویاړ لعنتی که بارها وادارم کرد که به خودم اعتراف کنم و بگم کاش هیچ وقت قصد بچه دار شدن نداشتیم، شیدا خیلی رفتاراش عوض شد. بجای اینکه با اون حال و روزش بیشتر به فکر خودش باشه، کارایی میکرد که دلم میخواست حقیقت حالشو بهش بگم بلکه کمی به فکر خودش باشه. ولی دکتر سفارش کرده بود که به خودش حرفی نزنم چون ممکن بود هم روحیه اش رو خراب کنه، هم ترس از زایمانش رو بیشتر. تنها راه واسه مقابله با لج و لجبازیایه شیدا این بود که بهش یادآوری کنم که مادری و باید لاف به فکر بچه باشه. اما انگار شیدا حتی غریزه ی مادری هم نداشت. به بچه اش هم حسادت میکرد. حرصم میگرفت که اینقدر خنگ شده بود که فکر میکرد من فقط بچه ام رو میخوام. ولی اون نه تنها این فکر رو میکرد بلکه گاهی حتی به کنایه هم عمدی به زبون میآورد. یه بار سر این قضیه باهاش قهر کردم. اونم وقتی بود که بخاطر درد بردمش بیمارستان و بعد از سونو و آزمایش و غیره مشخص شد که علامت زایمان زودرسه. توی راه بهش توپیدم که چرا استراحت نمیکنه. اما واسم بهونه آورد که خونه رو باید تمیز کردو این حرفا. لجم گرفت منم گفتم: انگار نمیفهمی زایمان زودرس یعنی چی؟ آگه بچه زود به دنیا بیاد ریه نداره.

خواستم اینطوری حس مادریش رو فعال کنم که بخاطر بچه هم شده استراحت کنه. اما اون سرم داد زد: نترس بچت رو سالم بهت تحویل میدم.

داشتم از شدت عصبانیت خفه میشدم. بچه ای که اول و آخرش دکتر گفت میمیره یا ناقص به دنیا میاد این وسط حال خود شیدا بود که دکتر میخواست با خریدن زمان برای بهبودی کم خونیش کاری کنه تا موقع زایمان توی کما نره، شده بود دردرس من، که هرچی میگفتم بیشتر به بچه حسادت میکرد. کلافه شده بودم که چطور حال و روزشو بهش بفهمونم؟ رسیدیم خونه. خانم قهر کردو رفت خوابید روی کاناپه. این کاراش دیوونم میکرد. هر کاری کردم نیومد توی اتاق روی تخت بخوابه، هیچ، کم کم باز بحث داشت میرسید به بچه و همون حرفای تکراری که بچه رو سالم تحویل میدم و این چیزا، که باز قاطی کردم و با خودم گفتم: به جهنم بذار روی کاناپه بخوابه. اما مگه من لعنتی خوابم میبرد. صدبار تا صبح رفتم یواشکی بهش سر زدم. تا وقتی که بیدار بود که فقط از کنار در اتاق نگاهش کردم ولی وقتی توی سرمای سالن از روی لجبازی، بی پتو خوابید، دلم نیومد من روی تخت و با پتو بخوابم و اون توی سرما. پتو نرم و گرم روی تخت رو برداشتم و رفتم بالای سرش. نگاهش کردم. چقدر آروم خوابیده بود. اونقدر که مست صورت دلنشیش شدم و آروم نشستم کنار کاناپه و فقط نگاهش کردم. کسی رو که دیوونه وار دوستش داشتم ولی حتی یه بار به خودش نگفته بودم. کسی که حتی راضی نبودم یه روز ازم دورش کنن. یکی از دلایلی که با سفر و اجارای آقا جون واسه مسافرت، مخالف بودم هم همین بود که خودم طاقت یه روز دوری از شیدا رو نداشتم چه برسه به مسافرت چند روزه. دلم داشت منو وسوسه میکرد که صورتشو ببوسم. سرمو جلو بردم که تکونی خورد و من فوری سرمو عقب کشیدم. کمی تامل کردم و بعد پتو رو انداختم روش و برگشتم به اتاق. از خودم بدم میومد که نمیتونستم با شیدا بخاطر

اون حرف زشت و احمقانش قهر کنم. اما اونشب به خودم توپیدم: بدبخت اون خوابیده تو بیداری که چی؟ بجای اینکه پاسبون اون بشی یه هفته باهاش حرف نزن تا خودش بیاد و بگه دیگه از این حرفای مفت نمیزنه.

مصمم شدم که همینکار را کنم. از فردای اونروز باهاش قهر کردم تا دیگه هر حرفی رو اینقدر راحت به زبون نیاره. که آگه بار اول که این مزخرفات رو گفت، باهاش قهر میکردم دیگه این حرفا رو تکرار نمیکرد. این شد که باهاش حسابی قهر کردم.



♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهل و ششم (یوسف)

شاید نزدیک دو هفته شد. قهری که فکر میکردم شیدا رو باهاش ادب میکنم تا دیگه حرفی که نباید بزنه، نزنه. ولی انگار شیدا بیشتر خواهان سکوت من بود که هیچ تلاشی برای آشتی کردن، نمیکرد. خودم هم دیگه خسته شده بودم. ولی نمیشد حالا که تصمیم گرفته بودم، با قهرم رفتارشو اصلاح کنم، بدون هیچ نتیجه ای عقب نشینی کنم. وقتی از سر کار میومدم جلوی در منتظرم بود. کتم رو میگرفت. چایی برام میآورد و بعد میرفت توی آشپزخونه سرگرم کارای خودش میشد. منم طوری وانمود میکردم سرگرم کارای خودم. ولی حواسم بهش بود. به کارایی که میکرد. که آگه نیاز به کمک داشت برم کمکش. و گاهی هم دزدانه نگاهش میکردم. دلم برای شنیدن، لحن صداش که صدا میزد: یوسف جان، پر میزد. ولی انگار شیدا هم ترجیح میداد فقط سکوت کنم. دلم از همین میگرفت. شیدا اونقدر بیدار میومدم تا بیاد ولی وقتی میومدم، پشتمو بهش میکردم تا بفهمه چقدر ازش دلخورم. ولی باز هم عکس العملی ازش نمیدیدم. حتی یه بار نپرسید برای چی اینجوری میکنی یوسف؟ تا سر بحث باز بشه و حرفامو بهش بزنم. ولی هیچی به هیچی. دو هفته شد. لجم گرفته بود که شیدایی که ادعای عاشقی منو داشت دو هفته با قهر من کنار آمده بود!! تا اینکه یه روز صبح وقتی میخواستم آماده بشم برم مطب، دیدم اونم بلند شد. کتم رو نگه داشت تا ببوشم. منم بی اعتنا بهش رفتم سراغ کمد و یکی دیگه برداشتم. حتی اونوقت نپرسید: یوسف چته؟ آخه چه مرگنه که دو هفته اس باهام حرف نمیزنی. باز وقتی بی اعتنایی منو

دید ادکلن برداشت زیر گلوم زد. اینبار من حرفمو زدم و گفتم بذار بهش بفهمونم که دو هفته واسه چی لال شدم و گفتم: انگار بعضیا دارن منت کشی میکنن ولی کورخوندن من فقط عاشق بچم.

اما بازم سربحث رو وانکرد و فقط گفت: شب زود بیا.

بی اعتنا به حرفش رفتم سمت در که بازگفت: یوسف شب زود بیا.

دلم از اینکه بازم نفهمیده بود که چی توی گلومه که منو لال کرده، گرفت. لج کردم و گفتم: هر وقت بخوام میام.

با لحنی که داشت رامم میکرد باز گفت: بخاطر من.

هنوز حرفی نزده بودم که گفت: اصلا بخاطر بچت.

عصبی شدم و درو محکم کوبیدم و رفتم.

خسته و کلافه از قهری که هیچ نتیجه ای نداشت، تصمیم گرفتم شب دیر برم تا لااقل اینبار صدای اعتراض بلند شه و بگه: چرا؟!!

اما شب وقتی در خونه رو باز کردم و با تاریکی محض مواجه شدم، قلبم ریخت نکنه شیدا حالش بد شده بود و برده بودنش بیمارستان. ناگهان برق روشن شد. خونه تزیین کرده بود و بابا و مامان و یاسمن داشتن برای من که شب تولدم بود کف میزدند. شوکه شدم. یاسمن دستمو گرفت و درحالی که میکشید سمت پذیرایی گفت: ایده ی شیدا بودا. تازه اونوقت بود که فهمیدم چرا شیدا خواست شب زود بیام خونه. نگاهی به او که توی آشپزخونه چایی میریخت کردم و به یاسمن گفتم: دستش درد نکنه.

توی فکر رفتم که شیدا چطور با اون حالش اینهمه کار کرده که یاسمن سینی بزرگ چایی رو ستم گرفت و با خنده گفت: هنوز توی شوکی ها!!!

لبخند کمرنگی زدم و باز به شیدا که داشت وسایل شام رو حاضر میکرد نگاه کردم. انگار حالش خوب بود. یعنی دسته تنها اینهمه کار کرده بود!!

سفره ی شام که پهن شد نگام به رنگارنگ بودن غذاها افتاد و بعد نگاهی دزدانه به شیدا انداختم. متوجه ناخوشیش شدم. انگار کمرش درد میکرد که نمیتونست راحت بشینه. اعصابم بهم ریخت. کی گفته بود برام تولد بگیره که حالا نتونه سر سفره بشینه. میدونستم اونهمه کار بالاخره اثر خودشو نشون میده. و بعد شام نشون داد. صدای شکسته شدن یک ظرف شیشه ای همه رو ساکت کرد. یاسمن بلند گفت: شیدا خوبی؟

بلند شدم و نگاهش کردم. ناله کنان با کمک یاسمن نشست روی صندلی. رنگش مثل گچ سفید شده بود. مادر هم رفت و در حالیکه شونه هاشو ماساژ میداد گفت: خیلی خسته شدی.

دیگه طاقتم تموم شد رفتم توی آشپزخونه و گفتم: بله...حقته. درد بکش. کی گفت تولد بگیری ها؟!!

سرشو انداخت پایین. من که میدونستم واسه چی تولد گرفته بود، تا منو آروم کنه. منی که فقط کافی بود بجای دو هفته سکوت ازم میپرسید: دردت چیه یوسف؟

با حرص از اینکارش گفتم: فقط بگو آخ تا من بدونم با تو.

بابا اومد و منو برد و گرنه شاید یه تیکه ی دیگه هم بارش میکردم تا دل خودم رو خالی کنم. ولی حرفام موند تا بعد رفتن مهمونا.

◆◆◆◆

♥♥◆◆آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهل و هفتم (یوسف)

اونقدر عصبانیتم رو سرکوب کردم تا مهمونا برن که داشتم خفه میشدم. رفتم پایین بدرقه ی مهمونا بلکه یه هوایی به سرم بخوره و حالم رو بهتر کنه ولی وقتی برگشتم خونه همین که باز چشمم به شیدا افتاد که با اون حالش باز خم شده بود تا پیش دستیا رو

جمع کنه،خونم رو به جوش آورد.انگار نمیفهمید استراحت مطلق یعنی چی؟! با حرص درو بستم و رفتم سراغش پیش دستیا رو از دستش کشیدم و محکم کوبیدم توی ظرفشویی. اومدم تا بقیه آتاشغالو رو جمع کنم که گفت:یوسف...

میدونستم از توجیهات مزخرفش بیشتر اعصابم بهم میریزه واسه همین سرش داد زدم:دهنتو ببند.

ساکت شد ولی باز دنبال راه افتاد که لیوانا رو بشوره!! وای اصلا انگار واقعا زده بود به سرش و میخواست خودشو بکشه! مجبور شدم باز سرش داد بزنم که:بهت میگم دور و بر من نیا.

دستشو گرفتم و بردمش توی سالن و نشوندمش روی مبل.کی گفته بود برای من،و بخاطر من اینقدر خودش اذیت کنه تا من باهاش آشتی کنم.اگه فقط یه بار بجای این اداها اونم با اون حال خرابش،ازم میپرسید:یوسف چرا باهام حرف نمیزی؟! ، همه چی رو بهش میگفتم.از حرصم که واسه خاطر من که از دلم در بیاره اونهمه کار کرده بود، همه ی غذاها و باقی کیک رو جلوی چشمش ریختم سطل آشغال.اینا برام چه ارزشی داشت! من ازش میخواسم فقط منو بفهمه که هیچ وقت نفهمیده بود.اومدم که حتی کادوها رو هم بندازم دور که کادوها رو بغل کردوگفت: اینا نه یوسف حیفن.

از فرط عصبانیت داد زدم: حیف منم که با تو دارم زندگی میکنم.

بعد کادوها رو ازش گرفتم و ریختم آشغالی.ولی آروم نشدم.داغ کرده بودم بدجور.نگاش کردم داشت گریه میکرد و اعصاب من با دیدن اشکاش بیشتر بهم ریخت و گفتم: تا تو باشی دیگه اینجوری منت کشی نکنی.

فریاد زد: خیلی احمقی یوسف...جواب محبت منو اینجوری میدن!؟

_ جواب محبت رو نه ولی جواب توی احمق رو آره.

بعد به سمتش رفتم و گفتم: تو نشنیدی دکتر گفت استراحت مطلق!! این استراحت مطلقه؟! تولد گرفتی!؟

_خواستم دل توی مغرور خود خواه رو به دست بیارم ، ولی امشب تو با رفتارت حالم رو بدتر از قبل کردی.

_ خوب کردم تا یادت بمونه دیگه اینجوری دل منو بدست نیاری.

فریاد زد: میدونم فقط واسه خاطر بچت اینجور نگرانی، و گرنه من که برات ارزشی ندارم.

انگار یه پارچ آب سرد ریختن روم.چنان مثنی محکمی زدم لبه ی مبل که مچ دستم تیر کشید ولی اگه نمیزدم توی صورت شیدا میکوبیدم.همونم بهش گفتم:دفعه ی دیگه توی دهنت میزنم.

رفتم سویچ ماشینو برداشتم که بزنم از خونه بیرون که باز با فریاد گفت:منم میرم یوسف دیگه نمیومم،میرم خونه ی بابام.

لحظه ای دستام شل شد ولی بهش یاد آوری کردم که از کجا اومده بلکه اختلاف منو و پدرشو احساس کنه.ببینه که من دیوونه ، چقدر دوستش دارم ولی پدرش یه روانیه که تشنه ی کشتنشو داره.ولی بازم حرفمو نفهمید و داد زد:میرم به خدا میرم.

تموم کلیدا رو برداشتم که نکنه اون دیوونه ی روانی اونوقت شب بره خونه ی پدرش.مطمئن بودم که آقای مرادی شیدا رو میکشه.بارها قسم خورده بود که به هر دلیلی شیدا برگرده میکشتش.البته اونم برای اینکه با من لج افتاده بود و از بس با نامه ی قوه قضاییه تهدیدش کرده بودم و وعده ی بیمارستان روانی رو بهش داده بودم،میخواست تلافی کنه.درو روش قفل کردم و از خونه زدم بیرون.دلم خیلی پر بود. از شیدا که انگار کور بود و همه ی رفتارای منو برای بچم میدونست،حرصم گرفته بود.گشتی توی خیابون زدم و بعد یه گوشه خیابون پارک کردم.دلم بحال خودم میسوخت که در طول زندگیم هیچ کس حال قلبمو نفهمید.همه رفتارای منو از غرور دیدن و محبتامو نادیده گرفتن.اما هیچ کدوم به اندازه ی شیدا اذیت نکرد.لااقل از اون توقع داشتم منو بفهمه.بفهمه که چقدر دوستش دارم.آخه کدوم آدمی واسه خاطر بچه ای که هنوز به دنیا نیومده،اینقدر اعصاب و روانش رو خط خطی میکنه؟!



♥♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهل و هشتم(یوسف)

گوشیمو خاموش کردم چون حوصله ی زنگ زندانش و شنیدن جملاتی چون، بخاطر بچت برگرد و این حرفا رو نداشتم. سرم درد میکرد. سرمو گذاشتم روی فرمون ماشین و بی اختیار خوابم برد. وقتی چشم باز کردم ساعت نزدیکای 6 صبح بود. هنوز گیج خواب بودم. کش و قوسی به کمرم که توی اون حالت خشک شده بود، دادم که یادم افتاد، تمام شب شیدا رو تنها گذاشتم. شاید این تنبیه براش خوب بود که کمی نگرانم بشه. برگشتم خونه. تا درو باز کردم صدای جیغ بلندش منو ترسوند. فوری برق رو زدم و گفتم: منم نترس.

چشمم به او افتاد که از شدت درد، رنگ به صورتش نمونده بود جلو رفتم که با صدای بلند گریه کردو دستمو محکم گرفت و گفت: تو رو خدا منو برسون بیمارستان.

تازه نگام به زیراندازی که پهن کرده بود و قیچی که کنار دستش بود، افتاد. انگار تمام شب رو درد کشیده بود و اون وقت صبح منتظر به دنیا اومدن بچه بود، که همه چی رو کنار دستش آماده کرده بود. اولش هل شدم. مونده بودم چی بردارم و برندارم. توی ماشین اونقدر جیغ کشید که خودمو لعنت کردم که چرا دیشب خونه برنگشتم. توی راه به خانم دکتر سماواتی زنگ زدم. ولی گفت چون شیفت کاریش نیست سفارش شیدا رو به همکارش میکنه، و توضیحات خاص بیماری کم خونیش رو به همکارش میده. حال شیدا هم اصلا خوب نبود. و اینو هر کسی میتونست بفهمه. حتی همکار خانم سماواتی هم تا دیدش، سرم داد زد: چرا اینقدر زود آوردیش؟

نخواستم جلوی شیدا چیزی بگه. شیدا رو نشوندم روی یه صندلی و رفتم سمت دکتر و گفتم: من خونه نبودم. الان چی میشه دکتر؟

__ حالا مجبوریم عمل سزارین رو انجام بدیم که متأسفانه بخاطر از دست دادن خون بیشتری از زایمان طبیعی برای همسر شما خیلی ریسکش بالاست ولی چاره ای هم نیست. شما هم باید برگه های رضایت نامه رو پر کنید. که من به شما گفته ام که حال همسرتون وخیمه، اگه بخاطر سفارش خانم سماواتی نبود اصلا این مریض رو نمیپذیرفتم تا سابقه ی کاریم رو با همچین مریض بدحالی با سابقه ی کم خونی شدید، به خطر بندازم.

و ا رفتم. افتادم روی صندلی کنار در اتاق دکتر که خانم دکتر گفت: آقای رادمهر اینو نگفتم که شما رو نگران کنم، گفتم که اگه خدای نکرده اتفاقی افتاد، فردا مدعی قصورات پزشکی نشید.

حال منم بدتر از شیدا شد. برگه رو به زور امضا کردم و شیدا رو به سرعت بردند اتاق عمل. و من که داشتم دیوونه میشدم زنگ زدم به یاسمن و گفتم سریع خودشو برسونه بیمارستان. یه عمل سزارین نیم ساعته دو ساعت طول کشید. ساعت نزدیکای 9 صبح بود که دکتر از اتاق عمل بیرون اومد و جلوی من و یاسمن گفت: من تموم تلاشم رو کردم، ولی بچه ریه اش کامل نشده، تحت مراقبت ویژه است. مادر بچه هم....

نفسم قطع شد و فوری گفتم: بچه مهم نیست، همسر من؟

__ خب متأسفانه همونطور که خانم سماواتی پیش بینی کرده بودن، ما هر چی تلاش کردیم، ولی ایشون بهوش نمیان.

انگار قلبم رو از سینه بیرون کشیدن. به زحمت پرسیدم: یعنی چی؟!

__ یعنی ایشون رفتن توی کما... باید منتقل بشن به بخش آی سی یو.

زیر پام خالی شد. یاسمن منو به زور نگه داشت و گفت: بچه رو میشه دید؟

__ بله ولی از پشت شیشه ی دستگاه.

دکتر باز گفت: متأسفم، و رفت. صورتمو با کف دو دستم پوشوندم که یاسمن گفت: یوسف جان درست میشه... بیا برو بچه رو ببین بلکه حالت بهتر بشه.

با بغض گفتم: تا شیدا بهوش نیاد، بچه رو هم نمیخوام.

یاسمن آهی کشید و گفت: یوسف واسش نذر میکنیم ان شاءالله بهوش میاد.

همون موقع بود که تخت شیدا رو با دو پرستار و ماسک اکسیژن و چند دم و دستگاه دیگه از اتاق عمل بیرون آوردن تا بیرند به آی سی یو. دنبال تختش دویدم و در حالیکه سرمو کنار صورتش میبردم گفتم: شیدا تو رو خدا... شیدا جان.... چشماتو باز کن... بخاطر یوسف.

پرستار تخت رو در آسانسور جا داد و یاسمن دستمو کشید. بی اختیار گریه کردم و یاسمن با ناباوری نگام کرد و گفت: یوسف جان... صبور باش داداش من.

دیگه حالمو نمیفهمیدم. پای آقا جون و مادر هم به بیمارستان باز شد. همه رفتن بچه رو دیدن جز من. هرکاری کردن تا برم بچه رو ببینم ،نرفتم. با خودم گفتم: من از اولم امیدی به موندن این بچه نداشتم. مجبور شدم مادر شیدا رو هم خبر کنم. با اومدن مادر شیدا حال من بدتر شد. شیون ها و ناله های مادرش داشت منو دیوونه میکرد. بطاقت نیاوردم و رفتن امامزاده صالح. اولین بار بود که امامزاده صالح میرفتم. دو رکعت نماز خوندم و با خدا مشغول صحبت شدم: ای خدا من از اولم بچه رو نخواستم، حالا هم نمیخوام. بچه رو ازم بگیر ولی شیدا رو بهم پس بده، شیدا رو برگردون. ای خدا میگن اگه کسی اولین بار بره به امامزاده و خواسته ای داشته باشه، ردش نمیکنی، منم اولین باره اومدم این امامزاده، دست رد به سینه ام نزن.

برگشتم بیمارستان. حال شیدا رو از بقیه پرسیدم که گفتند، دکتر دنبال من میگشته. سریع خودمو رسوندم اتاق دکتر. با دیدنم گفت: آقای رادمهر توی برگه ی پزشکی همسرتون شما نوشتید که اگه احتیاج به تزریق خون باشه شما گروه خونیتون +0 .

♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت چهل و نهم (یوسف)

دکتر ادامه داد:

تا الان چند کیسه خون به همسرتون زدیم ولی متاسفانه بخاطر عمل سزارین و خونریزی شدید ایشون که سعی میکنیم مهارش کنیم، باز احتیاج به خون داریم.

__ من حاضرم خون بدم.

__ بفرمایید بخش آزمایشگاه از شما نمونه بگیرن .

رفتم و بعد از اومدن جواب نمونه ی خونم، ازم خون گرفتن. شب شده بود. همه رفتن جز من که هر کاری کردن ،ننوستم برم. بهونه آوردم که شاید بخون احتیاج داشته باشند. موندم به امیدی که شیدا بهوش بیاد... خسته و کلافه و نگران. گاهی توی بخش قدم میزدم و گاهی توی حیاط بیمارستان. به بار هم اجازه گرفتم از همکارام و تونستم شیدا رو از پشت شیشه ببینم. فقط اشک ریختم. دلم ریخت وقتی اونو توی اون حالت دیدم . ولی یه چیزی ته قلبم بهم امید میداد. دو روز پر اضطراب گذشت. آقا جونم برای سلامتی شیدا نذر کرد. تا اینکه روز سوم سطح هوشیاری شیدا کمی بالا اومد و ما را خیلی امیدوار کرد. بقیه طوری خوشحالی میکردن که انگار شیدا کاملاً بهوش اومده ولی من فقط گفتم: الهی شکر. باز یاسمن اصرار کرد برم بچه رو ببینم. ولی من قبول نکردم. اصلاً دلم نمیومد برم بچه رو ببینم در حالیکه وضعیت شیدا هنوز وخیم و نگران کننده بود. دوباره رفتم امامزاده صالح و از امامزاده خواستم بچم رو بگیره و شیدا رو بهم برگردونه. حتی بخاطر بالا اومدن سطح هوشیاری شیدا، نمکی که نذر بهوش اومدنش کرده بودم و جلو جلو دادم و با خودم گفتم: بذار شاید همین ادای نذر باعث بشه حاجتمو تمام و کمال بدن. روز چهارم حال شیدا بهتر شد. دکتر خیلی امیدوارمون کرد ولی در عوض حال بچه بدتر شده بود. اصلاً زیاد برام مهم نبود اگر چه بقیه خیلی ناراحت شدن ولی من که حتی ندیده بودمش، زیاد برام مهم نبود. ولی آقا جون که حتی یه بار تونسته بود بره بچه رو از نزدیک ببینه و در گوشش اذان بگه و اسمشو محمد گذاشته بود و توی گوشش صداش زده بود، خیلی پکر شد. روز پنجم بود که حاجتم رو گرفتم. همونی شد که خودم خواستم. شیدا بهوش اومد و بچه از دست رفت. همه پکر شدن جز من. یه سبد گل بزرگ گرفتم که برم دیدنش که یاسمن جلوم رو گرفت و گفت: یوسف جان اگه الان شیدا ازت بپرسه بچش چی شده، چی میگی؟

فقط نگاش کردم که گفت: بذار مادرش بره و کم کم همه چی رو بهش بگه. هنوز حالش زیاد خوب نیست که بتونه غم از دست دادن بچه رو تحمل کنه.

دیدم راست میگه. من توان گفتن این حرفو به شیدا نداشتم. واسه همین سبد گل رو دادم به مادرش و اون رفت تا بلکه بتونه هم خبرو به شیدا بده هم آرومش کنه.

□♥♥□

♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجاهم

چشم باز کردم توی آی سی یو بودم و کلی دم و دستگاه بهم وصل بود. زبونم به سختی تکون میخورد و انگار تموم بدنم لمس بود. بعد از پرستارهایی که اومدن بالا سرم شنیدم که پنج روز توی کما بودم. میگفتن معجزه بوده که بهوش اومدم. اما هیچ کسی از حال و روز بچم خبر نداشت. منم یه خوره ای به جونم افتاده بود که از شدت نگرانی مثل مار به خودم میپیچیدم که چه اتفاقی افتاده. دلشوره ی بی دلیل من، حس بدی بهم میداد. بعد از یه روز مراقبت بعد از بهوش اومدم، منو بردن بخش. اونجا مادر اومد بالای سرم. یه سبد گل بزرگ آورد و گفت: اینو یوسف برات خریده.

با دلخوری لبخند تلخی زدمو پرسیدم: خودش چرا نیومد؟

مادر گفت: حالا بذار حالت سر جاش بیاد همه میان... همه ی مارو نگران کردی. خدا رو شکر که بهوش اومدی.

__ میخوام برم بچمو ببینم.

__ همیشه.

__ چرا همیشه؟

__ بچت... بچت توی مراقبتهای ویژه اس.

با دلشوره گفتم: دیدم دلشوره دارم. پس بگو... باشه میرم پشت در اتاق مراقبتهای ویژه بگم من مادر بچم، دلشون به رحم میاد میدارن ببینمش.

مادر نگام کرد و گفت: تازه امروز اومدی توی بخش، دکتر بهت اجازه ی راه رفتن نداده.

__ خب شما یه دقیقه بیاریدش من ببینمش.

__ همیشه، میگم مراقبت های ویژه میفهمی یعنی چی؟!

انگار باز دلشوره ام بیشتر شد که گفتم: آخه من تا نبینمش آروم نمیگیرم.

مادر لبخند کمرنگی زد و گفت: حالا میبینیش، بذار حالت بهتر بشه.

اونروز استراحت کردم. فردای اونروزم هر کاری کردم مادر نداشت برم بچه رو ببینم. حس بدی داشتم انگار یه چیزی رو ازم پنهون میکرد. شب که شد خودمو اول شب به خواب زدم، مادر وقتی دید خوابم رفت نماز خونه ی بیمارستان تا نماز بخونه، که از تخت پایین اومدم و خودم پرسون، پرسون رفتم تا بخش مراقبت های ویژه ی نوزادان. پاهام هنوز سست بود و به سختی میتونستم راه برم. اما هنوز سر پا بودم. پشت در اتاق مراقبت های ویژه که رسیدم، زنگ مخصوص رو زدم. پرستار اومد کنار شیشه و گفتم: نوزاد مرادی رو میخوام ببینم.

__ مرادی نداریم خانم.

__ شاید به فامیل هم سرم دستبندشو زدن، رادمهر.

__ اصلا نوزادی به این اسما نداریم.

قلبم ریخت و با عصبانیت گفتم: یعنی چی؟ مگه میشه؟ خانم برو درست نگاه کن.

خانم پرستار اخمی کرد و گفت: وا... مگه میشه من اشتباه کنم. کلا سه تا نوزاد داریم که به این فامیلی هایی که شما گفتین نیستن.

با دلشوره ای که داشت منو از پا در میاورد جیغ کشیدمو گفتم: بچمو بهم بدید... من بچمو میخوام.

از صدای فریادم چند پرستار دورمو گرفتن. هر کدوم چیزی میگفت ولی حال من خوب شدنی نبود و آروم نمیشدم. مدام جیغ میزدم که ناگهان سرپرستار بخش اومد و با عصبانیت سرم داد زد: چته خانم بخشو گذاشتی رو سرت؟... بچه شما اینجا نیست، برو از همراهت بپرس کجاس.

با حرص و عصبانیت سرش فریاد زد: چرا از اون بپرسم، از تو که مثلاً مسوول اینجایی میپرسم. بچه ی من کو؟ بچه ی منو چکارش کردین؟

اخم کرد و گفت: خودت خواستی... بچت مشکل داشت همین.

متعجب نگاش کردم و پرسیدم: یعنی چی؟! چه مشکلی؟!

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجاه و دوم

مادر رفت ولی من هنوز در حالو هوای خودم نبودم. خونه شده بود، خونه ی ارواح. هیچ کاری نمیکردم. حتی غذا هم درست نمیکردم. خودم که با یه تیکه نون سیر میشدم، یوسفم که هر شب واسه من و خودش شام میگرفت که من لب به غذاهاش نمیزدم. کلافه شده بود اینو خوب حس میکردم. شباً آگه میومد توی اتاق، من میرفتم روی کاناپه میخوابیدم و آگه اون روی کاناپه میخوابید من توی اتاق میموندم. یه هفته اینطوری گذشت تا اینکه یه شب وقتی شامش رو خورد و اومد توی اتاق بالشتمو مثل هر شب برداشتم که برم بیرون بخوابم که جلوی روم واستاد. خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو محکم گرفتو با لحنی که سعی داشت ناراحتیشو پنهون کنه پرسید: این اداها چیه؟

جوابشو ندادم که صداشو بلندتر کرد و گفت: چرا اینطوری شدی تو؟! منم آدمم چرا میخوای وانمود کنی که نیستم.

سرمو ازش برگردوندم که عصبی تر شد و چونمو گرفتو محکم سرمو چرخوند سمت صورتش و گفت: شیدا... با تو حرف میزنم. حتی نگاهش هم نکردم که ناگهان فریاد زد: به من نگاه کن.

بزور به چشمات نگاه کردم. حال عجیبی توی چشمات بود که با لحنی آرومتر از قبل گفت: درکم کن... بهم بها بده. بهم توجه کن... من شیدای قبلی خودمو میخوام.

سرمو عقب کشیدمو چونمو از زیر دستش آزاد کردم و در حالیکه از اتاق بیرون میرفتم گفتم: اون شیدا مرد.

همونجا خشکش زد. بالشتمو گذاشتم روی کاناپه و دراز کشیدم که در اتاق رو محکم کوبید و فریاد بلندی زد که لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم: خوب احساس کن حسی رو که تو توی یکسال زندگی مشترک به من میدادی. حس یه آدم بی تفاوت... چطوره هان؟

فردای اونروز یوسف هم قهر کرد. شاید فکر میکرد من با قهر کردنش عوض میشم. ولی برای من فرقی نداشت. سه روز هر دو سکوت کردیم. دیگه هیچ کدوم کاری به هم نداشتیم. نه اون با من. نه من با اون. انگار که هر دو در دو عالم مجزا زندگی میکردیم. فکر میکردم تازه راحت شدم ولی روز چهارم یوسف تحملش تمام شد. از سرکار که اومد خونه بی تفاوت بهش داشتم چایی میخوردم که واستاد جلوی من. کیفشو پرت کرد به گوشه و بی مقدمه فریاد زد: خسته شدم میفهمی؟

نگاهش نکردم، ولی ازش ترسیدم. لیوانمو گذاشتم روی میز و خواستم برم به اتاق که بازوم رو کشید و منو نگر داشت و با عصبانیت گفت: چرا جوابمو نمیدی؟ بگو... بگو چکار باید کنم که این اداها رو تمومش کنی.

نگاهش کردم و بعد از چهارده روز سکوت گفتم: طلاقم بده.

دستش شل شد. خواستم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که محکم منو گرفت و پرسید: چرا؟!!

با نگاه سردی به چشمات خیره شدمو گفتم: یعنی بعد از این دو هفته هنوز نفهمیدی چرا؟!!

باز خواستم برم که کف دستاشو روی شونه هام گذاشت و با لحن آرومی گفت: شیدا... از گذشته ها بیا بیرون... بذار تموم بشه... بذار همه چی از اول...

حرفشو قطع کردم و سرش فریاد زدم: اولی وجود نداره یوسف... ما آخر کاریم.

بعد از چنگ دستاش فرار کردم و رفتم توی اتاقم. اونم دووم نیاورد و از خونه زد بیرون.



♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجاه و سوم

چند روزی از یوسف خبر نداشتم. خونه نیومد و من هم دنبالش نگشتم. گرچه دلم میخواست بیاد تا آخرین حرفامو بهش بزنم. ولی نشد. منم ساک کوچک مسافرتی رو برداشتم و لباسهامو توش چیدم. داشتم حاضر میشدم که اومد... اول هم اومد یه سر به اتاق زد. کنار در اتاق ایستاد و تکیه زد به چارچوب درو گفت: کجا؟!

_ به موقع رسیدی... وسایلمو جمع کردم برم خونه ی مادرم.

پوزخندی زدو گفت: چه جالب!... یادت رفته که پدرت تهدید کرد که دیگه پاتو خونش نذاری؟!

جوابی ندادم که ادامه داد: یا شایدم کتکاش رو فراموش کردی؟

در حالیکه روسری بلندمو روی سرم مرتب میکردم گفتم: هر دوش میخوام برم.

جلو اومد و سرشو آورد جلوی صورتمو به تمسخر گفت: پس دلت هوس کتک خوردن کرده.

_ آره...

ناگهان توی صورتم کوبید و گفت: این چطوره؟

باورم نشد که دستش رو روم بلند کرده بود. فقط نگاش کردم که کلافه ازم فاصله گرفت و گفت: آره خب من زیادی لوست کردم وگرنه چرا باید برگردی به جایی که یه روز التماسو میکردی تا از اونجا نجات بدم.

با بغض ساکمو برداشتم و بی هیچ حرفی رفتم سمت در اتاق که سد راهم شد. نگاش نکردم. که کف دستشو همونطور که به چارچوب در گرفته بود تا راهمو سد کنه گفت: باشه برو... برو تا دوباره زنگ بزنی بهم بگی یوسف کی میای منو از اینجا ببری؟ دیگه نمیتونم تحمل کنم.

جوابشو ندادم و دست دراز کردم دستشو از چارچوب در کندم تا رد بشم که بازو هامو گرفت و خیره شد توی چشمام و گفت: شیدا چته؟ چه مرگت شده؟ بگو ...

با نفرت نگاش کردم و پرسیدم: واقعا نمیدونی؟!

فقط با تعجب نگام کرد که دستاشو پس زدمو گفتم: بعد از اون شب تولد که زن باردارتو ول کردی و رفتی، با دیر رسوندن من به بیمارستان مسبب مرگ بچت شدی، بچمو با اینکارت ازم گرفتی، دیگه برای چی باید با توی خودخواه مغرور که منو فقط و فقط به گفته ی خودت، بخاطر بچت میخواستی، بمونم؟!

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که گفتم: هیچی نگو... دیگه نمیخوام باتو زیر یه سقف زندگی کنم یوسف... از اولشم منو نمیخواستی... من میدونم که عشقی در کار نبوده... و فقط دلت واسم سوخته و خواستی از دست پدرم نجاتم بدی، اما حالا هم واسه خاطر حفظ آبروته که میخوای بمونم تا فامیلات نکن زنش هم نتوانست اخلاق گندشو تحمل کنه.

کلافه داد زد: چرا مزخرف میگی؟ کدوم دلسوزی؟ کدوم آبرو؟ اصلا کدوم فامیل؟ یکیشو بگو

_ اولیش دختر خالت سحر... بازم بگم؟

چشماشو لحظه ای بست و نفس بلندی کشید. دوباره رفتم سمت در اتاق که بازومو محکم گرفتو ساکم رو پرت کرد یه گوشه و گفت: من نمیذارم بری... اصلا فکر کن واسه خاطر آبرومه، آره. ولی نمیذارم بری. حالا چی؟ میخوای چه غلطی بکنی؟

بغضمو فرو خوردم و با لبخند تلخی که اشکام رو جاری کرد گفتم: کاری که یه آدم شکست خورده و افسرده میکنه.

بعد محکم کنارش زدم و رفتم دستشویی و در و قفل کردم. شیر آب داغ رو باز کردم تا آب داغ بشه. صداشو میشنیدم که از پشت در فریاد میزد:

دیوونه... میخوای چکار کنی؟ درو باز کن... بهت میگم درو باز کن. باز نکنی درو میشکنم.

او همچنان به در میکوبید و من مچ دستم رو گذاشتم روی لبه ی روشویی و تیغ رو از بالای باکس آینه برداشتم. چشمامو بستم و در حالیکه اشک میریختم تو دلم گفتم: تو راست میگی آدمی مثل من که دیگه نمیتونه با سرشکستگی برگرده خونه ی پدرش... فقط باید خودشو خلاص کنه.

تیغ رو گذاشتم روی رگ دستم که قفل در با لگد محکم یوسف شکست و در باز شد....



♥♥□□♥□□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجاه و چهارم

قفل در با لگد محکم یوسف شکست و در باز شد. نگاهش بیش از حد عصبانی بود، نفهمیدم چی شد که تیغ از دستم افتاد. چنان منو به باد کتک گرفت و از دستشویی بیرون کشید که دیگه چیزی جز ضربات سیلی دست یوسف یادم نیست. کمی که به خودم اومدم، صدای نفسهای تند و عصبیشو شنیدم که با تموم قدرت سرم فریاد زد: پس میخوای خودتو بکشی؟ چرا تو؟ خودم اینکار رو میکنم واست. دیوونه ی روانی..... احمق بیشعور...

خودمو تا گوشه ی دیوار کشیدمو و در حالیکه سرسختانه جلوی اشکامو میگرفتم فریاد زدم: ازت متفرم یوسف... تو هیچ فرقی با پدرم نداری.

دست دراز کرد و موهامو محکم توی مشتش گرفت و گفت: چی؟! منو با اون پدر روانیت مقایسه کردی؟! تو هم لنگه ی پدرت روانی هستی. تو منو دیوونه کردی، میفهمی؟

بعد کلافه توی اتاق قدم زد، هر از گاهی برمیکشت و نگام میکرد. توی هر دفعه ی نگاهش حس پشیمونی رو به وضوح میدیدم. ولی دیگه واقعا ازش متفر شده بودم. چون اونروز اونو دیروز پدرم دیدم. یکدفعه به سمتم دوید. از ترس چشمامو محکم بستم که منو محکم توی آغوش کشید و گفت: شیدا شیدا.

خودمو از سینه اش جدا کردم که نگاه سرخشو بهم دوخت و گفت: چرا داری دیوونم میکنی؟! چرا؟!!

سرمو ازش برگردوندم. دست دراز کرد و سرمو دوباره روی صورتش گرفت. با انگشت اشاره اش خون کنار لبمو پاک کرد و گفت: به خدا نمیخوامم بزنی... ولی وقتی تو رو دیدم که میخوای رگ دستتو بزنی اونقدر اعصابم بهم ریخت که دیگه هیچی حالیم نشد.

جوابشو ندادم که پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و آرام صدام زد: شیدا... تو رو خدا... یه چیزی بگو.

نگاش کردم. نگاه چشمانی که خیس از اشک بود ولی دلم نلرزید و محکم و جدی گفتم: بذار از اینجا برم... آگه بمونم خودمو میکشم.

وا رفت. نشست روی زمینو محکم فریاد زد: آخه دیوونه چرا؟!!

__نمیخوام... این زندگی رو نمیخوام.

چند لحظه ای فقط نگام کرد. انگار دنبال چیزی میگشت که خیلی وقت بود خودم هم گمش کرده بودم. بعد لبخند تلخی زد و چشماشو بست و گفت: برو...

از جام بلند شدم. موهای آشفتمو دوباره جمع کردم. روسری مو روی سرم انداختم و ساکم رو برداشتم. بدون اینکه حتی برگردم نگاش کنم از خونه بیرون رفتم. یه راست رفتم خونه ی پدری. مادر تا درو باز کرد خشکش زد. با تعجب گفت: شیدا چی شده؟! کی کتکت زده؟!!

نگامو به چشماش دوختم و گفتم: یوسف.

مادر چنان آخ بلندی گفت که قلبم درد گرفت. همونجا کنار در حالم بد شد. بزور کمک مادر تا پذیرایی اومدم. مادر رفت تا آب قند برام درست کنه که بغضم ترکید.

□□□□□□

♥♥□□♥□□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجاه و پنجم (یوسف)

انگار همه چی بعد از بهوش اومدن شیدا از این رو به اونرو شد. شیدا با من طوری رفتار میکرد که انگار من باعث مرگ بچه بودم. اونجا بود که با خودم گفتم: کاش موضوع بچه رو از اول بهش میگفتم. همه چی از یه سوتفاهم بود که هی بزرگ و بزرگتر میشد. تا وقتی مادر شیدا پیش ما بود، که من جرأت نکردم حتی به بار ببینمش. وقتی هم که مادرش رفت، شیدا بی تفاوت به من و زندگی توی اتاق فقط خیره به کمد بچه میشد و منو با این کارش بیشتر حرص میداد. انگار من شده بودم دیوو دو سر، تا میومدم توی اتاق باهاش حرف بزنم، میرفت توی پذیرایی. دایم از من فرار میکرد. از همه بدتر، سردی نگاش خیلی آزارم میداد. دیگه انگار یوسف برای اون مرده بود. حتی لب به غذایی که میخریدیم هم نمیزد. خودش که فقط خوراکش شده بود نون و پنیر و یا همون نون خالی. وقتی هم من غذا میگرفتم، لب نمیزد. یه شب طاقتم تموم شد و دنبالش رفتم توی اتاق خواب. بالشتشو برداشت که بره توی پذیرایی بخوابه، که دستشو گرفتم و گفتم: این کارات چه معنی داره؟!

جواب نداد و منو با این کارش عصبی کرد. سرش داد زد: به من نگاه کن... یا توام ها.

بزور نگام کرد. همون نگاه بعد از اونهمه مدت کمی آروم کرد که گفتم: من شیدای قبلی خودمو میخوام.

_اون شیدا مرده.

خشکم زد. نمیخواستم به معنی کلامش فکر کنم، که منو کنار زد و رفت. حرصمو سر در خالی کردم و درو محکم بستم. با خودم گفتم شاید مثل قبل اگه قهر کنم، به خودش بیاد. دو روزم باهاش قهر کردم ولی هیچ فایده نداشت. توی دنیایی دیگه ای بود. دنیایی که من نوش هیچ جایی نداشتم. کلافه و عصبی بعد از قهری که ننوشت مشکلمون رو حل کنه، فریاد زد: بگو باید چکار کنم؟

نگاه سردشو بهم دوخت و گفت: طلاقم بده.

_چرا؟ بذار گذشتها از ذهنت پاک بشن، بذار از اول شروع کنیم.

فریاد کشید: اولی در کار نیست ما آخر خطیم.

دیوونه شدم. اونقدر که چند شب خونه نیومدم و توی مطب خوابیدم بلکه دلش برام تنگ بشه، یا حتی نگرانم بشه. ولی بازم جواب نداد. حتی یه بارم به موبایلم زنگ نزد که ببینه مردم یا زنده ام. که اصلا کدوم گوریم که دو شبه پیدام نیست. دلم بحال خودم سوخت که برای عزیزترین کسی که توی زندگیم بود، هیچ ارزشی نداشتم. اینقدر دیگه کلافه ی کلافه شده بودم که برگشتم خونه. دیدم داره یه ساک مسافرتی رو از لباس پر میکنه. قلبم ریخت. فهمیدم میخواد چکار کنه ولی باز پرسیدم: کجا؟

_خونه ی مادرم.

با کنایه خواستم تهدید پدرشو بهش یادآوری کنم ولی خیلی خونسرد جوابمو داد که: آره دلم واسه کتکاش تنگ شده.

نفهمیدم چی شد. یه لحظه که به خودم اومدم دیدم زدم توی گوشش. نگاه متعجبش اعصابمو بهم ریخت. ازم توقع نداشت. یه کم ازش فاصله گرفتم و بهش باز یادآوری کردم که اگه بره باز با کتکای وحشیانه ی پدرش مواجه میشه. ولی با خونسردی ساکشو بست و روسری رو روی سرش انداخت و رفت سمت در. جلوشو گرفتم و با آخرین قدرتی که داشتم جلوی خودمو میگرفتم تا بهش التماس نکنم گفتم: چت شده؟ بهم بگو.



♥♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجاه و ششم (یوسف)

_چت شده بهم بگو.

نگاهی بهم انداخت که قلبم ریخت. بعد حرفاشو زد. از شبی گفت که من رفتم و تنهات گذاشتم. فکر میکرد علت مرگ بچه، دیر رسیدن به بیمارستانه. از این تفکرش پوزخندی زد و باز حقیقتو نگفتم. چی میگفتم آخه؟! وقتی نزدیک ده ماه سکوت کرده بودم حالا میگفتم بچه از اول بخاطر کم خونی تو مشکل داشت و علت زایمان زود رس و تشکیل نشدن ریه اش باعث مرگش شد؟! باور میکرد؟! بعدم قضیه ی بچه رو ربط داد به اینکه از اولم دوستش نداشتم و حالا هم اگه اصرار میکنم بمونه واسه آبروی

خودمه.مزخرفاتی که خودش باور داشت و برای من مضحک بود.خواست بره که بازو شو محکم گرفتمو و جدی بهش گفتم:نمیدارم بری...تو فکر کن بهمون دلایلی که تو میگیه.حالا میخوای چکار کنی؟

بغض کرد و گفت:کاری که یه آدم نا امید میکنه.

هنوز منظور شو نفهمیده بودم که رفت توی دستشویی و در و قفل کرد.نمیدونم چرا استرس گرفتم که نکنه بلایی سرخودش بیاره.مخصوصا که درو قفل کرده بود و جوابمو نمیداد.مجبور شدم با لگد قفل درو باز کنم.حدمم درست بود.باورم نمیشد!! میخواست رگ دستشو بزنه.انگار تموم خون بدنم ریخته شد توی مغزم.جوش آوردم.دیگه نفهمیدم چکار میکنم.وقتی به خودم اومدم که داشتم برای آروم شدن توی اتاق راه میرفتم.گه گاهی که چشمم بهش میافتاد قلبم از جا کنده میشد.تکیه زده بود به دیوار و گوشه لبش خون میچکید.چکار کرده بودم؟! دویدم بغلش کردم.ولی خودشو از آغوشم جدا کرد که با ناله گفتم:آخ شیدا چرا داری کاری میکنی که دیوونه شم؟!

نگاهش کردم با چشمایی که خیس از اشک بود ولی حتی اشک من هم دلشو نرم نکرد.منی که تا اونروز پیشش یه آدم مغرور بودم بخاطرش،حتی اشک ریختم ولی اون در جواب حرفام گفت:بذار برم وگرنه خودمو میکشم.

سکوت کردم.بدجوری مثل شکست خورده ها شده بودم.تموم التماسو ریختم توی چشمام که آخرین خواهش هام رو در خودش جا داده بود ولی اون حتی نگامم نکردو گفت:بمونم خودمو میکشم،بذار برم.

بهش خیره مونده بودم و داشتم ازش دل میکندم.کاری که محال بود ولی موندنش با این وضع نمیشد.که هر روز یا بزمنش که خودش نکشه یا درو روش قفل کنم؟! آهی کشیدمو چشمامو بستم و گفتم:برو.

اونقدر ازم متفر شده بود که فوری رفت.در خونه رو که بست،صدای پاهاشو که میدوید و خوشحال بود که از دستم خلاص شده،داغونم کرد.چند تا مشت پی در پی به دیوار زدمو و بعد از درد دستم،که بهونه ی خوبی برای گریستن بود،بی اختیار اشک ریختم.کسی که از روز اول هم حال دلمو نفهمید!

بعد از اینکه یه چند دقیقه ای، مثل دیوونه ها به خونه ای که دیگه شیدایی نداشت خیره شدم،به سرم زد که چرا گذاشتم بره.اگه پدرش بلایی سرش بیاره چی؟!دستمو پایه ی بلند شدنم کردم که از دردش فریاد زدم.اول رفتم دکتر.دستم بدجوری درد میکرد.عکس نشون داد که استخوان مچ دستم ترک خورده.گچ گرفتند و من با یه دست گچ گرفته رفتم خونه ی آقا جون. یاسمن اونجا بود،تا رسیدم گفتم:زنگ بزن به شیدا.

نگام کردو گفت:دستت چی شده؟

سرش فریاد زدم:بهت میگم زنگ بزن به شیدا...اون نباید اونجا بمونه،بهش بگو بیاد اینجا...بگو آقا جون میخواد ببینتش.

یاسمن نشست کنار تلفن و شماره موبایل شیدا رو گرفت.



□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجاه و هفتم

یاسمن به موبایلم زنگ زد و اصرار کرد برم خونه ی آقا جون.کمی شک کردم که حتما اونا هم خبردار شدن.ولی به احترام آقا جون رفتم.یوسف هم بود با دستی که نمیدونم چکارش کرده بود که از سر انگشتاش تا آرنج توی گچ بود.برعکس موقعی که از خونه رفتم،خیلی عصبی و بیقرار بود.آقا جون که اومد تا منو با اون لب ورم کرده دید،غمی توی چشماش نشست که دلمو لرزوند.دستی به صورتم کشید و پرسید:خوبی دخترم؟

__ ممنون.

نشستم روی مبل روبروی آقا جون و یوسف با فاصله ی یکی دومتری،از ما بحث رو بی مقدمه شروع کرد: شیدا طلاق میخواد.

هیچ کی تعجب نکرد.یاسمن نگام کرد و گفت: میدونم اخلاق یوسف گنده،ولی به خدا دوست داره شیدا جان.وقتی توی بیمارستان توی کما بودی ،نمیدونی واسط چکار میکرد،حتی نرفت تا بچه رو ببینه،میگفت تا

یوسف فریاد زد:تمومش کن یاسمن...این حرفا فایده نداره.

یاسمن ساکت شد که آقا جون گفت: بهت حق میدم شیدا جان که بخوای به طلاق فکر کنی، ولی راه حل این اختلاف طلاق نیست.

__ آقاجون... خیلی شما رو دوست دارم ولی ما آخر خطیم... برای من همه چی تموم شده...

آقا جون گفت: لااقل دلایلتو بگو.

__ به خودش گفتم... خودش خوب میدونه دلیل چیه.

یوسف با عصبانیت گفت: یه مشت چرت تحویل داد.

با حرص گفتم: از همه مهمتر اینکه که از اول عشقی در کار نبوده... ترحم و دلسوزی بوده نه عشق.

یوسف از جا برخاست و به سمت اومد و روبه روم ایستاد و باز فریاد زد: تو کور بودی که ندیدی. حالا اگه میخوای بری برو ولی واسه رفتنت گذشته ها رو به لجن نکش.

آقا جون غرید: بشین سر جات یوسف.

یوسف اینبار مبل کناری آقا جون نشست و آقا جون گفت: چطور میگی عشقی نبوده در حالیکه من که پدر یوسفم خوب فهمیدم که اون خودش تو رو انتخاب کرد.

آهی کشیدمو گفتم: یوسف خیلی چیزا رو بهتون نگفته... مهمترینش، از خانواده ی منه، که هنوزم نمیخوام شما بدونید. دلیل انتخابش عشق نبوده، خانواده ی من بوده... فقط همینو بدونید که دلش بحالم سوخته.

یوسف فریاد زد: مزخرفه.

آقا جون فریاد زد: برو بیرون یوسف.

یوسف گفت: آخه...

__ بهت میگم برو بیرون.

یوسف غر غر کنان از خونه بیرون رفت که آقا جون ادامه داد: باشه حتی اگه اول زندگیتونم با عشق آغاز نشده باشه ولی به عشق رسید. من اینو مطمئنم. پسر مو میشناسم. رفتاراشو میدونم. بیقراریش واسه تو نمیتونه از دلسوزی باشه.

__ حتی اگه حرف شما درست باشه، من تصمیممو گرفتم، طلاق میخوام.

آقا جون سکوت کرد و یاسمن گفت: نمیخوام حرفامو به حساب دفاع از یوسف بذاری، ولی به خدا یوسف خیلی دوست داره شیدا... چطور میتونی بگی عشقی در کار نبوده وقتی واسه خاطر به کما رفتن تو، هر روز اشک ریخت و بیقراری کرد. اینقدر بی انصاف نباش شیدا جان.

__ حتی اگه اینم درست باشه، ما نمیتونیم دیگه باهم زندگی کنیم وقتی حرمت بینمون شکسته و دستش روم بلند شده.

آقا جون آهی کشید و گفت: اصلا شما درست میگی ولی یه فرصت بهم بدید.

__ فرصت برای چکاری؟ وقتی من حاضر نیستم باهات یه لحظه زندگی کنم.

همه سکوت کردن. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که یوسف برگشت و دوباره نشست روی مبل روبروی من. آقا جون گفت: شیدا حاضر نیست برگرد... مصممه که طلاق میخواد.

__ من طلاقش نمیدم... فکر نکنه به همین راحتی...

از جا برخاستم که یاسمن گفت: لااقل اینجا بمون... بذار گه گاهی همو ببینید بلکه باهم حرف بزنید.

لبخند تلخی به یاسمن زدم و کیفم رو برداشتم و گفتم: خداحافظ.

از خونه ی آقا جون که بیرون زدم. یوسف با ماشین اومد دنبالم. بوق زدو گفت: سوارشو.

__ نمیخوام... با تاکسی میرم.

فریاد زد: نذار بیام به زور سوارت کنم.

سوار شدم که راه افتاد و با همون اخمای محکمی که مدام نشونم میداد گفت: پدرت چی گفت؟

پدرم نبود. چند روزی رفته شهرستان. آخر هفته میاد.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: من نمیذارم اونجا بمونی، بیا خونه ی آقا جون.

نمیخوام. اول و آخرش بعد طلاق باید برم خونه ی پدریم.

ناگهان فریاد زد: انگار نمیفهمی؟! یادت رفته پدرت کیه؟! یه روانی که هر کاری ازش برمیاد.

بی اختیار فریاد زد: هر چی باشه پدرمه ... لطفا دیگه دلسوزی نکن، حالم دیگه از اینهمه دلسوزیت بهم میخوره.

خودشو به سختی کنترل کرد و گفت: خیلی نفهمی!! اینا دلسوزی نیست احمق جان.

پوزخندی زد و گفت: نمردم و جانم رو هم ازتوی مغرور شنیدم!

سکوت کرد ولی آرام نشد. وقتی رسیدم خونه، باز گفت: هر وقت کاری داشتی بهم زنگ بزن.

چرا باید کاری باهات داشته باشم؟! یوسف خودتو زدی به نفهمی یا واقعا نمیدونی معنی کارام چیه؟!!

سرشو ازم برگردوند که ادامه دادم: طلاق میخوام میفهمی یعنی چی؟!!

جوابم نداد و پاشو گذاشت روی گاز و از اونجا دور شد. منم برگشتم خونه و بی اختیار زدم زیر گریه.

❀❀❀❀

♥♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجاه و هشتم (یوسف)

حالم خیلی بهم ریخته بود. اونقدر بیقرار بودم و عصبی که همه فهمیده بودن. حتی مجبور شدم روزای مطبم رو کم کنم. از بس سرم درد میکرد دیگه حوصله ای واسه گوش دادن به حرفای بقیه نداشتم. سردی رفتار شیدا هم بیش از اندازه حالم رو بدتر کرده بود. کسی که ادعای اونهمه عشق بود به راحتی منو گذاشت و رفت. از همه بدتر فکر برگشت پدر شیدا بودم. اگه میومد و از برگشت شیدا خبردار میشد، حتم داشتم واسه خاطر انتقامی که میخواست از من بگیره، سر قضیه ی شکایت و دادگاه و بیمارستان روانی، یه بلایی سر شیدا میاورد که اشک منو در بیاره. از همه بدتر این بود که نمیخواستم قضیه ی پدر شیدا رو کسی بفهمه، ولی از همه میخواستم به هر نحوی شده شیدا رو بکشونم خونه ی آقا جون. اما این وسط لج و لجبازیای شیدا مانع بود. در عرض دو سه روز بعد از ملاقات توی خونه ی آقا جون، ده بار به یاسمن و مادر گفتم به شیدا زنگ بزن و بخوان که بیاد خونه ی آقا جون یا بره خونه ی خودش. حتی گفتم یاسمن بگه که من تا هر وقت که اون بخواد خونه نمیرم. ولی شیدا پاشو کرده بود توی یه کفش که؛ چه معنی میده آدمی که بخواد طلاق بگیره بره خونه ی خودش!!

دیگه واقعا نمیدونستم باید چکار کنم. حتی یه بار زنگ زدم خودم با مادر شیدا صحبت کردم. گفتم اختلاف بین ما بیشترش سو تفاهمه. ولی مادرش حرفی زد که قلبمو به درد آورد: آقا یوسف، با سو تفاهم لب کسی خونی نمیشه.

دیگه لال شدم. حتی نگفتم شیدا میخواست چکار کنه که من مجبور شدم دستمو روش بلند کنم.

حال خراب من، بعد از حرف مادر شیدا، خرابترم شد. من داشتم به هر دری میزدم تا شیدا رو برگردونم ولی نمیدونم چرا اون نمیخواست اینا رو ببینه و همه رو ترحم و دلسوزی میدید. به آخر هفته نزدیک شده بودیم. دلشوره ی بدی توی وجودم افتاده بود. تا جاییکه تا تلفن زنگ میخورد، حس میکردم الانه که یه خبر بد بشنوم. اما اون هفته اتفاقی نیافتاد. اوایل هفته ی بعد بود که از مطب خسته برگشتم خونه ی آقا جون. آخه بعد از رفتن شیدا دیگه پامو توی خونم نداشتم. مادر هم بخاطر دست گچ گرفتم اصرار داشت که پیششون بمونم. اونروز یاسمن اومده بود تا بعد از ظهر با مادر برن خرید. رفتن و دست پر برگشتن. شب شده بود که تلفن زنگ خورد. یاسمن برداشت و با اولین کلام قلب من ریخت:

چی شده؟! الان میاییم.

گوشی رو گذاشت که با ترس پرسیدم: چی شده؟

همسایه ی مادر شیدا بود. گفت اگه میشه خودتون رو زودتر برسونید اینجا.

چنان بلند گفتم "یا حضرت عباس" که مادر با دلهره گفت: چی شده مگه؟

نفهمیدم.دیگه هیچی نفهمیدم جز جیغ های یاسمن که مرتب توی ماشین داد میزد:یوسف تو رو خدا یواشتر برو....



♥♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت پنجاه و نهم

اواخر هفته بود که پدر برگشت و من مجبور شدم از اتاق بیرون نیام. این نظر مادر بود.گفت؛ چند روزی توی اتاقم بمونم تا بتونه پدرو آماده کنه.ولی زنگ زدن های بیش از اندازه ی یاسمن باعث شک کردن پدر شد.مادر هر دفعه با یه چیزی پدرو دست به سر میکرد.ولی من حس خوبی به اینکارش نداشتم.مادر بنده ی خدا این وسط خیلی اذیت میشد.ناهار و شام رو یواشکی میاورد و بهم سر میزد.منم فقط وقتی پدر از خونه یه سر میرفت بیرون،میتونستم از اتاق بیرون بیام.چند روزی به این ترتیب گذشت.اوایل هفته بعد پدر بهونه گیر شد.اونقدر که گیر داده بود به اتاق من که چرا درش قفله.

مادر جواب داد:خب وقتی صاحبش نیست قفل باشه. ما که کاری با اون اتاق نداریم.

اما پدر قانع نشد و گفت:اصلا کلیدشو بده من.

مادر باز گفت:باید بگردم پیداش کنم.

دلشوره گرفتم.چندین بار وقتی مادر یواشکی بهم سر زد بهش گفتم:مادر من ،من نیومدم اینجا قایم بشم.بذار برم بیرون همه چی رو بهش بگم.اینجوری بیشتر حرصیش میکنی.

اما مادر میگفت:نه...پدرت خیلی از تو و یوسف عصبیه میتروسم کاری دستمون بده.

_چه کاری مثلاً؟فوقش یه کتک مفصل میخورم دیگه.

مادر کمی فکر کرد و گفت : حالا واستا چند روز دیگه بهش میگم.

اما کار به چند روز دیگه نکشید.بعد ازظهر همون روز که پدر رفت بیرون،از اتاق بیرون اومدم و پرسیدم:مامان یاسمن باز چکار داشت زنگ زد؟

_همون حرفای تکراری،که بری خونه ی آقای رادمهر و این حرفا.

_اصلاً...که باز چشم تو چشم یوسف شم؟!

مادر آهی کشید و گفت:ولی شنیدای جان این یوسف که اینجوری داره از طریق یاسمن و سهیلا خانم واست پیام میده،به نظر نمیرسه که اینکاراش از روی ترحم باشه!!

_چه ساده ای مادر من...واسه حفظ آبروشه توی فامیل که نگویند زن یوسف ازش طلاق گرفت.

_پس که اینطور... تو میخوای از آقای دکتر،طلاق بگیری؟!

با دیدن پدر که درو باز کرده بود و انگار تموم حرفای منو مادرو شنیده بود،خشکم زد.پدر لبخند ترسناکی زد و به مادر گفت:پس نمیدونی کلید اتاقو کجا گذاشتی؟

مادر فوری گفت:به خدا میخواستم بهت بگم.

پدر خندید و گفت:اینم از یوسف یوسفی که میگفتید.

بعد چند قدم جلو اومد و ناگهان در حالیکه چشماش رنگ خون شده بود،سرم فریاد زد:واسه چی برگشتی؟ من نگفتم بیای سر تو میبرم و میندازم جلوی اون مرتیکه ی عوضی؟

جلوی پایهای پدر زانو زدمو گفتم:غلط کردم...من و اون به درد هم نمیخوریم...میخوام طلاق بگیرم.

صدای خنده ی وحشت آور پدر توی خونه پیچید: طلاق میخوای؟ یادت رفته بهت چی گفتم؟ تو گذاشتی منو اون پسره ی پررو بی آبرو کنه، تهدیدم کنه، بعد حالا دست و پا درازتر برگشتی که طلاق میخوای؟ به این راحتی نیس.

بعد با یک حرکت کمر بندشو کشید و گفت: اول کتک میخوری تا بعد فکر کنم بذارم بمونی یا نه.

مادر جلو دوید و با التماس گفت: تو رو خدا ...بچم تازه یه ماه و نیمه زایمان کرده، بهش رحم کن. جوون نداره.

مادرو هل داد و فریاد زد: گمشو اونور دخالت نکن.

با اولین ضربه ی کمر بند پدر، یادم اومد که چه روزای سختی رو قبلا گذروندم. ولی نمیخواستم برگردم پیش یوسف. پیش کسی که برای من یه بت سنگی و بی روح و احساس بود. اونقدر کتک خوردم که از درد گریم گرفت. مادر هم مدام جلو میومد و هر از گاهی مانع کتک ها میشد ولی بایه ضربه ی پدر باز مجبور میشد عقب بره. وقتی صدای گریه ام بلند شد، پدر نفس زنان گفت: خب حالا چی؟ میخوای بازم بمونی یا بری؟

با گریه گفتم: تورو خدا...بذار بمونم...من به اون خونه برنمیگردم.

پدر بلند بلند خندید و خودشو انداخت روی مبل و گفت: ببین چی میگه دخترت!! مگه اون آقای دکتر چکار کرده که حاضره اینجا بمونه و اینجوری کتک بخوره!!

مادر با گریه گفت: اونم یکیه مثل تو.

پدر باز خندید و با خوشحالی وصف ناپذیری پرسید: واقعا!! چه جالب آقای دکتر کتکت زده؟

مادر بجای من گفت: بچمو با سر و صورت خونی فرستاد اینجا.

پدر نگام کرد. وحشتزده از نگاهی که توش شیطانو به وضوح میدیدم گفتم: تو رو خدا...بذار بمونم.

از جا برخاست. رفت توی آشپزخونه و یه چاقو برداشت. قلبم ریخت. مادر باترس گفت: میخوای چکار کنی مرد؟!

پدر با لبخندی که قلبمو از سینه بیرون کشید گفت: یه یادگاری از دخترت واسه آقای دکتر بفرستم تا یادش بیاد من کی بودم.



♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شصتم

پدر با چاقو به سمت اومد که ترسیده از چشمای سرخش که رنگ جنون به خود گرفته بود گفتم: باشه میرم از این خونه میرم.

خنده ای کرد و گفت: برو...ولی زنده نه...باید به اون شوهر عوضیت نشون بدم که من کیم. تهدید منو جدی نگرفته که گذاشته تو بیای اینجا...بد نیست بهش نشون بدم، که در افتادن با من چه عواقبی داره.

مادر جلو دوید و گفت: میخوای چکار کنی؟ بخدا اگه بذارم. این بچه چه گناهی کرده که برگشته خونه ی پدرش؟!

پدر پوزخندی زد و گفت: گناهش اینه که من از اولم نمیخواستمش. بهت نگفتم؟

صدای فریادش رو به مادر بلند تر شد: نگفتم من از بچه متنفرم. نگفتم بچه نمیخوام؟ همون موقع بهم نگفتی. نذاشتی من بفهمم، من اینو از اول نمیخواستم...چه برسه به حالا...برو کنار.

مادر جلوی پدر ایستاد و فریاد زد: کتکش زدی، بششه. تو رو خدا. چرا اینقدر بی رحمی!!

_گمشو اونور.

مادر با سماجت جلوی پدر ایستاده بود و با هر قدم پدر به جلو، گامی به عقب برمیداشت ولی کنار نمیرفت تا اینکه گفت: باید اول منو بکشی...خستم کردی...دیگه نمخوامت...یه عمر تحملت کردم. به پای یه عشق توی دوران جوونیم تموم عمرم ایستادم ولی حالا دیگه ازت بدم میاد. از کسی که بچه ی خودشو نمیخواد، متنفرم...اول منو بزن.

مشت محکم پدر توی صورت مادر نشست. به جای مادر، من احساس کردم صورتم جمع شد. چهار دست و پا، سمت پاهای پدر رفتم و گفتم: خواهش میکنم...

مادر دوباره جلوی پدر ایستاد و گفت: به خدا تا زنده ام نمیذارم سمت شیدا بری، تو یه روانی هستی وگرنه دختر تو اینجوری پس نمیزدی.

پدر با تمام قدرتش مادرو به سمت شیشه های بزرگ پاسیو هل داد و فریاد زد: خفه شو دهن تو ببند.

انگار همه چی خواب بود. مادر از توی شیشه های بزرگ پاسیو رد شد و صدای مهیب خرد شدن شیشه های با فریاد من یکی شد: مادر!!!

در عرض چند ثانیه همه جا رو خون گرفت. مادر روی موزاییک های سرد پشت شیشه های خرد شده افتاد. فریاد زنان به سمت مادر دویدم و صدایش زدم. چشمای نیمه جوش رو به من دوخت. لرزش خفیف گاه بدنش، نشان از شدت خونریزی داشت. فریاد زدمو دویدم سمت تلفن. پدر به سمتم هجوم آورد و نعره زد: میخوای چه غلطی بکنی؟

__زنگ بزنم اوژانس.

چنان توی صورتم زد که نقش زمین شدم و بعد فریاد زد: که بیان منو ببرن.

منم بی محابا فریاد زدم: نمیبینی... داره جوون میده.

نفسهای تند و عصبی پدر، کند شد. رفت سمت جسم بی جوون مادر و با صدایی که اولین بار بود به بغض مینشست گفت: من... نمیخوامم به تو صدمه بزنم... تو خودت باعث شدی...

دویدم سمت پدر و پاشو بوسه زدمو با گریه گفتم: زنگ بزنم اوژانس بباد... تو رو خدا... وگرنه دیر میشه... خیلی خون ازش رفته... بذار... زنگ بزنم.

ناگهان با چشمانی فرمز، نگام کرد و گفت: خفه شو... تقصیر تو بود... توی لعنتی... توی بدشگون...

بعد به سمتم هجوم آورد و چنان موهامو توی مشتش گرفتو سرمو کوبید به میز که گیج و منگ افتادم روی زمین. خون از پیشونیم فواره میزد و من بی حال از لای چشمای نیمه باز پدر دیدم که دستپاچه یه ساک برداشت و لباس و پول ریخت توش. انگار خودش هم فهمیده بود که ایندفعه با کتکهای قبلیش فرق داره که سراسیمه از خونه بیرون زد. اونقدر با عجله که حتی در خونه رو نبست. با تموم قدرتی که توی تنم بود رفتم سمت در. در کوچی نیمه باز بود که فریاد زدم: کمکم کنید... تو رو خدا...

یکی از همسایه ها وقتی منو با اون سرو صورت خونی دید، جلو اومد و پرسید: خدا مرگم بده شیدا... تویی عزیزم. چی شده؟!

به زحمت گفتم: زنگ بزنید اوژانس... مادرم... مادرم...

و بعد از حال رفتم.



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شصت و یکم (یوسف)

وقتی رسیدیم دم خونه ی آقای مرادی، آمبولانس اونجا بود و جمعیت زیادی دور تا دور خونه جمع شده بودن. همین که از ماشین پیاده شدیم، روی برانکارد یه جسم بی جون رو از خونه بیرون آوردند که روش ملاقه ی سفید کشیده بودن. جمعیت رو کنار زدمو سراسیمه دویدم سمت آمبولانس فریاد زدم: صبر کنید آقا... من داماد این خانواده ام... چی شده؟

برانکارد رو گذاشتن روی زمین و یکی گفت: میشناسیشون؟

__بله...

__انگار یه دعوای خانوادگی بوده، یکی فوت شده، یکی رو هم بردن بیمارستان.

در حالیکه قلبم داشت از دهانم بیرون میزد ،با ترس گفتم:میشه جنازه رو ببینم؟

نگام کرد و گفت:اگه طاقتشو داری.

سرمو تکیون دادم که روکش سفید روی جنازه رو کنار زد و من با دیدن صورتی غرق خون دست و پاهام شل شد.دو زانو محکم افتادم روی زمین که یاسمن که تازه تونسته بود از میون جمعیت بیرون بیاد و خودشو بهم برسونه سر رسید.آمیولانس رفت یاسمن با دلهره پرسید:یوسف ...یوسف تو رو خدا بگو چی شده؟! مردم از نگرانی.

درحالیکه به سختی خودمو نگه داشته بودم تا از حال نرم گفتم: مادر شیدا...فوت کرده.

یاسمن محکم زد توی صورت خودشو فریاد زد:چی؟!!

همین موقع بود که یکی از همسایه ها که حال منو شیدا رو دیده بود ،جلو اومد و پرسید:شما نسبتی با این خانواده دارید؟ یاسمن به جای من جواب داد:بله.

_تسلیم میگم واقعا...این مرده روانی بود بابا...هر دفعه صدای زن بدبختش که میومد ،ما از دلهره میترسیدیم چه برسه به زن و دخترش!!

یاسمن پرسید:منظورتون چیه؟

_مگه شما نمیدونید...شوهر همین خانوم که الان جنازشو بردن دیگه.

_آقای مرادی رو میگید؟!!

_بله خانوم...یه روانی به تمام معنا بود.بارها به خود این خانوم گفتم تموم محل راضین بیان دادگاه به نفع شما شهادت بدن،ازش شکایت کن،میگفت نمیتونم فقط واسه خاطر دخترش بود.به خانوم من ،گفته بود اگه شکایت کنم شوهرم دخترمو میکشه میدونم...بفرما اینم شد آخر و عاقبت اون مرحوم.

یاسمن با ناباوری نشست روی زمین کنار من و پرسید:یوسف؟! اینا چی میگن؟! پدر شیدا رو میگن؟! نکنه الان پدر شیدا ،...

حرفش رو تموم نکرده بود که از جا بلندشدمو گفتم:باید بریم بیمارستان...

یاسمن دنبالم اومد و من از یکی از همسایه ها که منو میشناخت سراغ شیدا رو گرفتم.اونم حرفایی زد که تنم رو لرزوند.گفت شیدا با سرو صورت خونی اومده دم در فریاد زده کمک و بعد از حال رفته.آدرس بیمارستانو که گرفتیم دیگه معطل نکردم و رفتم سمت ماشین.اما یاسمن ول کن نبود .باز پرسید:یوسف جواب منو بده...تو میدونستی؟!!

محکم سرش فریاد زد:آره میدونستم...میدونستم پدرش یه بیمار روانیه...خیالت راحت شد؟

یاسمن با گریه گفت: پس چرا گذاشتی برگرده؟!!

_من؟!؟! من صد بار نگفتم زنگ بزن بگو بیاد خونه ی آقا جون؟! دیگه باید چکار میکردم؟!!

یاسمن با ناراحتی گفت:الهی بمیرم واسه شیدا...چه جوری این وضع رو تحمل میکردم!!

آهی کشیدمو گفتم :فقط دعا کن حالش خوب باشه.

تا رسیدم بیمارستان و شیدا رو پیدا کردم حالشو از دکتر جویا شدم،دق شدم.سرش شکسته بود ولی خدا رو شکر ،وضعیت جسمانیاش بد نبود.گرچه نمیشد گفت که خوب بود ولی به هر حال بهتر از اتفاقی بود که سر مادرش افتاد.مونده بودم حالا چطور خبر فوت مادرشو بهش بدم.تصمیم گرفتم تا شیدا توی بیمارستانه،دنبال کارای کفن و دفن مادرش باشم تا قبل از ترخیص شیدا،انجام بشه بلکه کمی حالش بهتر بشه.کارای پزشک قانونی و جواز دفن بخاطر نوع مرگ،کمی به طول انجامید ولی دو روز قبل از مرخص شدن شیدا،تموم شد.گرچه انگار خودش فهمیده بود که مادرش زنده نیست،ولی تشییع جنازه ی مادرشو ندید.

== ❁ ==

♥♥❁❁آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شصت و دوم

چشم باز کردم، توی بیمارستان بودم. تا یادم اومد چی به سر منو مادر، اومده، خواستم از تخت بلند بشم که از زور سر دردی که یکدفعه گرفتم، دوباره مجبور شدم دراز بکشم. دستی به پیشونی باند پیچی شده ام کشیدم و زیر لب با بغض، زمزمه کردم: وای مادر...

همون موقع بود که یاسمن با لبخندی که انگار پشتش غمی نهفته بود اومد توی اتاق و گفت: سلام... خوبی شیداجان؟

یوسف هم پشت سرش وارد اتاق شد. که روبه یاسمن گفتم: شما چطور متوجه شدید؟!

یکی از همسایه هاتون به خونه ی آقا جون زنگ زد.

فوری گفتم: مادرم... از مادرم خبر دارید؟

یاسمن آب گلوشو پایین داد و نگاهی به یوسف انداخت و گفت: من... من... مادر تو ندیدم.

اشکام جاری شد که گفتم: یعنی چی؟!... مگه نگفتی یکی از همسایه ها بهتون خبر داده، خب وقتی اومدید خونه ی ما، خبری از مادرم نگرفتید؟! آخه حالش خیلی بد بود. افتاده بود توی پاسیو. غرق خون بود.

یاسمن لیشو گاز گرفت و گفت: من ندیدمش... یوسف... دیدتش.

یوسف اخمی حواله ی یاسمن کرد و دستپاچه دستی به موهاش کشید و گفت: نمیدونم کجا بردنش.

فوری نیم خیز شدمو گفتم: دیدیش؟! تو دیدیش؟! حالش چطور بود؟!

یوسف کلافه نگام کرد و گفت: خوب نبود.

بلند زدم زیر گریه، که یاسمن در حالیکه منو دوباره میخواباند روی تخت گفت: حالا استراحت کن، حال خودتم زیاد مساعد نیست.

با گریه گفتم: آخه حالش خیلی بد بود... وای یاسمن... مادرم از توی شیشه ی پاسیو رد شد! تمام تنش غرق خون شد! هر کاری کردم پدر نداشت زنگ بزنم اورژانس، آخرش خودش که خیلی ترسیده بود، ساکتو بست و رفت که تونستم بیام دم در خونه از همسایه ها کمک بگیرم.

یاسمن در حالیکه اشک توی چشماشو مهار میکرد گفت: الهی بمیرم شیدا جان، چرا زودتر مشکل پدر تو نگفتی به ما؟!

نگاهش کردم با اشکی که هنوز داشت روی صورتم سرازیر میشد گفت: نمیخواستم آبروی خانواده ام پیش شما بره.

یاسمن منو در آغوش کشید و گفت: شیدا!! عزیزم... کاش گفته بودی تا اینطوری نمیشد!

همون موقع پرستار اومد و گفت: خب دیگه اجازه دادم مریضتونو ببینید حالا لطفا زودتر برید که ایشون استراحت کنه.

یاسمن صورتمو بوسید و گفت: فعلا ما میریم.

بعد از رفتن یاسمن و یوسف، باز دلشوره گرفتم. یه سوالی مثل خوره به جونم افتاده بود که نمیخواستم جوابشو پیدا کنم: چرا یاسمن گفت "اگه گفته بودی اینجوری نمیشد" چرا نگفت "حالا که به خیر گذشته". من که حالم خوبه، پس چرا نگفت؟!

سرم از فکر و خیال درد گرفت و دیگه مجبور شدم بهش فکر نکنم. تا آخر هفته بیمارستان بودم. ولی سه چهار روزی از یوسف و یاسمن خبری نشد. یه چیزی هم توی وجودم مدام ندا میداد: حتما یه چیزی شده... وگرنه میومدن عیادت.

فقط دعا دعا میکردم، حال مادر خوب باشه تا اینکه شب آخری که بیمارستان بستری بودم خواب دیدم. مادر بود، خوشحال و خندان و سالم. با ذوق بغلش کردم و گفتم: خدا رو شکر حالت خوبه مادر...

نگام کرد و گفت: آره... خوب خوبم... اومدم بهت بگم... برگردی سر زندگیت... برگرد پیش یوسف.

تا خواستم ببرسم چرا این حرفو زده، از خواب پریدم. کمی آرام گرفته بودم. نگاهی به ساعت اتاق انداختم. نزدیکای اذان صبح بود. زیر لب گفتم: ان شاءالله خیره.



♥♥□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شصت و سوم

آخر هفته بود که از بیمارستان مرخص شدم. با یه سر باند پیچی شده، و قلبی که گواهی میداد مادر دیگه زنده نیست. مخصوصا که بقیه سعی داشتند جلوی من آروم باشند و وانمود کنن حال مادر خوبه. روز ترخیص شدم، همه اومدن. توی ماشین یوسف وقتی داشتیم به سمت خونه میرفتیم سکوت رو شکستمو گفتم: میخوام مادرمو ببینم.

همه نگام کردن. یوسف از توی آینه نگام کرد و گفت: الان نمیشه...

اما آقا یحیی گفت: باشه دخترم...

یاسمن و سهیلا خانوم و یوسف با صدای بلند اعتراض کردن که آقا یحیی تیر آخر رو زد و گفت: بالاخره که چی؟! باید بهش بگید...

از این حرف بلند زدم زیر گریه و گفتم: پس حقیقت داره؟!... مادرم از دنیا رفته؟!!

همه سکوت کردن. یراست رفتیم بهشت زهرا. سر خاکی که هنوز پلاک مشکی کوچکش بالای سرش بود و گلهای پرپر شده روی قبر تازه. دو زانو افتادم روی خاکها و در حالیکه ضجه میزد، فریاد کشیدم: مامان... تو رو خدا منو ببخش. من دختر خوبی برات نبودم... خیلی بخاطر من اذیت شدی... تو رو خدا منو ببخش.

سهیلا خانوم کنارم نشست و گفت: شیدا جان، مادرت خیلی هم ازت راضیه... این حرفو نزن.

چرا؟! دروغ که نمیگم. همیشه سپر بلای من بود. بخاطر اینکه من اذیت نشم خیلی از پدر کتک خورد.

بعد بلند فریاد زدم: الهی بمیرم برات... مادر... چشائو باز کن ببین من حالم خوبه ولی تو نیستی... مادر....

سرم اونقدر درد گرفت که چشم بسته شد. سهیلا خانوم منو توی بغلش جای دادو من بی حال افتادم توی آغوشش. به زور منو بلند کردن و برگردوندن توی ماشین. نتونستم حتی بگم میخوام بازم بمونم. توی راه برگشت، دستم میون دستای یاسمن بود و شونه هام میون بازوی سهیلا خانوم. آقا جونم هر از گاهی با نگرانی نگام میکرد و میپرسید: خوبی دخترم؟

که گاهی نگاه یوسف رو هم از توی آینه میدیدم. ولی زبونم بند اومده بود. یوسف برام یه نسخه دارویی پیچید. تا رسیدیم خونه ی آقا جون، با کمک یاسمن و سهیلا رفتم به اتاق یوسف. همون اتاق قلبی. روی تخت که دراز کشیدم یه قرص بهم دادن که دیگه هیچی نفهمیدم. پلکام روی هم افتاد و خوابم برد. خوابی عمیق ولی وحشت آور....

صدای فریاد های پدر توی گوشم زنده شد: من از اولم این بچه رو نمیخواستم... گمشو اونور.

التماسهای مادر ادامه داشت: تو رو خدا... کتکش زدی، بشه...

ناگهان مادر با ضربه ی شدید دستان پدر، پرت شد سمت پاسیو...

صدای خرد شدن شیشه ها هنوز بلند و وحشت آور بود. با تمام وجودم فریاد زدم: نه... نه....

شونه هام محکم تکون میخورد. نگام نشست توی دو حلقه ی آشنا... یوسف بود.

خواب دیدی چیزی نیست.

نفس نفس زنان دوباره سرمو گذاشتم روی بالشت و چشمامو بستم. گرمایی مطبوع روی پوست دستم نشست. تمام سعیم رو کردم تا گریه نکنم. چقدر دلم به گرمای دستاش نیاز داشت. چیزی که مدت ها ازش محروم بودم، ولی لحظه ای از فکر اینکه یوسف داره بازم بهم ترحم میکنه، خشمگین شدمو با گریه دستمو کشیدم. فکر کرد باز خواب دیدم که گفت: چیزی نیست... بخواب... منم.

سرمو ازش برگردوندم و همونطور که چشمامو بسته بودمو، میگریستم گفتم: تنهام بذار...

حال بدی داشتم. حس اینکه حالا همه میخواستن به حال من، که با پدری روانی زندگی کرده بودم، و بخاطر برگشتن به خونه ی پدریم، مادرمو از دست داده بودم، دل بسوزونن، داشت دیوونم میکرد. یوسف رفت. و من بلند جیغ کشیدم. چند جیغ بلند و ضجه آور و بعد بلند بلند زدم زیر گریه.



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شصت و چهارم

یوسف چند روزی بود که حسابی عصبی بود. مطمئن بودم از دست من عصبیه. چون هر وقت میخواست چیزی بگه با ضمیر غائب رو به سهیلا خانم یا یاسمن میگفت. اصلا برام مهم نبود. منتظر بودم در اولین فرصت، که آمادگی روحی پیدا کردم برگردم خونه ی پدري و تقاضای طلاق کنم. اونروز سرمیز ناهار، فقط داشتم با غدام بازی میکردم و در میون سکوت بقیه، خاطرات تلخ گذشته رو مرور میکردم که ناگهان صدایی بلند منو حسابی ترسوند.

__وا یوسف چی شده؟! چرا مشتش میزنی روی میز؟!

صدای عصبی یوسف در جواب مادرش بلند شد: لطف کنید به بعضیا بگید بعد ناهار وقت گرفتم برای دکتر، حاضر شن.

__وا خب اینکه مشتش زدن نداره!!

صدای عصبیش بلند شد: تا وقتی بعضیا جلوی چشم من، من اعصاب ندارم.

آروم گفتم: به زودی برگردم خونه ی پدریم.

سهیلا خانوم اعتراض کرد: نه شیدا جان اونجا واسه تو مناسب نیست.

__اینجا هم واسم مناسب نیست.

یوسف از پشت میز برخاست و با لحنی عصبی کنایه زد: به بعضیا بگید من میرم خونه خودم نمیخواد بخاطر من از اینجا برن، انگار کسی که فقط زیادیه منم.

جوابشو ندادم که باز گفت: من توی ماشین منتظرم، بگید دیر نکنه که باز قاطی کنم.

یوسف که رفت سهیلا خانوم نگام کرد و گفت: نگرانته شیدا جان.

پوزخندی زدم و گفتم: بله دیدم.

از ترس عصبانیت و فریادهای یوسف که هیچ حوصلشو نداشتم حاضر شدم و رفتم. تا نشستم روی صندلی جلو، با حرص گفتم: بعضیا حق ندارن برگردن خونه ی پدرشون.

با لبخندی تلخ که به لبم مینشست گفتم: واسه برگشتنم از تو باید اجازه بگیرم؟!

ناگهان سرشو برگردوند سمت من و چشم تو چشم من، فریاد زد: با کی لج میکنی دیوونه!! من نگفتم برنگرد پیش پدرت؟!، نگفتم به بلایی سرت میاره؟! دیدی چی شد؟ مادرت به جای تو جونشو از دست داد... حالا من مفهوم این لجبازی تو رو نمیفهمم!! خودت باعث مرگ مادرت شدی اونوقت از من فرار میکنی؟! مگه مقصر منم؟! ...

بی اختیار عصبی شدمو گفتم: بله تویی... آگه تو با اون رفتارت منو مجبور نمیکردی من نمیرفتم تا اینطوری بشه...

عصبی تر فریاد زد: کدوم رفتار؟! چرا میخوای از زیر بار سنگین مرگ مادرت شونه خالی کنی؟! تو مقصری... تویی که صد بار بهت گفتم نرو... نگفتم؟ نگفتم پدرت دیوونس میزنه به بلایی سرت میاره؟

کف دستامو گذاشتم روی گوشام و چشمامو بستم. نمیخوام بشنوم. تازه یاد حرفای مادر افتادم که توی روزایی که هنوز پدر برنگشته بود بهم میزد: شیدا یوسف هر قدر هم بد باشه، مثل پدرت نیست، برگرد سر زندگیت.

اما من حاضر نشدم حرفاشو قبول کنم چون نمیخوام پیش مغروری چون یوسف، کم بیارم. حاضر بودم غرورم رو هزار بار پیش پدر بشکنم ولی پیش یوسف نه.

ناگهان فریاد زدم: بسه... بسه... تو رو خدا تمومش کن.

سکوت کرد و من با خود زمزمه کردم: آره اصلا من مقصرم... منی که بخاطر خودخواهی خودم مادرمو فدا کردم. ولی نمیخواستم به خدا نمیخواستم اونطوری بشه... حاضر بودم خودم بمیرم ولی اون بلا سر مادرم نیاد.

اشکام روی صورتم میچکید که یوسف با لحن آرومی گفت: آروم باش... اصلا... من نباید اون حرفا رو میزدم... اشتباه کردم.

اما من دوباره برگشتم به روزی که مادر غرق خون شد... التماسهاشو میشنیدم. هنوز صدای فریاد پدر توی گوشم بود، و صدای شکستن شیشه های پاسیو... انگار دوباره جلوی چشمم دیدمش. لرزش گه گاه تن غرق خورش رو. و حلقه های چشماش که داشت نگام میکرد. و غلظت خون بود که تموم مزاییک ها رو پوشونده بود.

__نه... تو رو خدا... نه... بذار زنگ بزنم اورژانس... بذار زنگ بزنم... تو رو خدا... اون هنوز زنده...

صدای فریادهای من با فریاد یوسف یکی شد: شیدا... منو ببین.

نگاش کردم. خبری از مادر غرق خونم نبود. و این یوسف بود که بازو هامو محکم تکون میداد تا دیگه جیغ نزنم. چشامو بی رمق بستم و سرمو افتاد سمت تکیه گاه صندلی. یوسف از ماشین پیاده شد. از پشت شیشه میدیدمش که رفت از یکی از مغازه ها به لیوان آب قند گرفت و برگشت.

__بخور.

__نمیخوام.

بی توجه به حرفم لیوانو رسوند به لبهام و جرعه ای توی دهانم ریخت. اشکام از چشمم میبارید که صداشو شنیدم: باشه... حق با تو... من نباید حرفی میزدم... الان بهتری؟!

__خوبم.

رفت تا لیوانو پس بده و من بلند بلند بحال خودم گریستم.

◆◆◆◆

♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شصت و پنجم

دکتر به مشت قرص اعصاب برام نوشت و من مجبور شدم برگردم خونه ی آقا یحیی. تو فکر بودم که برگردم خونه ی پدری. میدونستم اگه برگردم حالم خراب میشه ولی چاره ای نبود. ده روز از موندن من توی خونه ی آقا یحیی میگذشت. اونشب سر شام یاسمن و شوهرش هم اومدن. و من سر شام گفتم: خیلی این چند وقته بهتون زحمت دادم... اگه اجازه بدید میخوام فردا برم خونه ی پدریم.

یوسف اولین نفری بود که اعتراضش رو نشون داد و محکم فاشق و چنگالشو پرت کرد توی بشقابش. یاسمن گفت: شیدا جوون هنوز حالت خوب نشده عزیزم... بعدشم اصلا صلاح نیست برگردی اونجا.

سرمو پایین انداختم و گفتم: هر چی باشه خونه.

یوسف فریاد زد: بابا یکی جلوی این دیوونه رو بگیره...

سهیلا خانم با عصبانیت به یوسف توپید: بهتره یکی جلوی تو رو بگیره، که اینقدر داد نزنی.

آقا فرهاد شوهر یاسمن گفت: شیدا خانوم... چرا فکر میکنید برید اونجا راحت ترید؟! جایی که حتی خاطره ی خوشی ازش ندارید؟!

__ بالاخره که چی؟! وقتی میخوام از شوهرم طلاق بگیرم باید برم.

یوسف غر غر کنان از پشت میز برخاست و در حالیکه کتتش رو میپوشید گفت: من اعصاب شنیدن این مزخرفاتو ندارم، میرم خونم.

__ یوسف بشین.

آقا یحیی اینو گفت و یوسف معطل ماند که آقا یحیی ادامه داد: تا هر دوتون نرید یه مشاوره خانواده من نمیذارم از هم جدا شید... اینو با تو هم بودم شیدا... الان وضع فرق کرده... تو بخاطر مرگ مادرت اونم به اون شکل، دچار اختلالات روحی شدی دخترم... اصلا هیچ متوجه هستی دکتر به یوسف چی گفته؟... تو باید درمان بشی، نیاز به مراقبت داری، نیاز به یه همدم، الان اصلا وقت مناسبی برای طلاق نیست. من بهت قول میدم اگه درمان شدی و حال روحیت بهتر شد و جلسات مشاورتو رفتی، بعدش باز تصمیمت طلاق بود، خودم کمکت کنم... باشه؟!

لحظه ای سکوت کردم. یوسف دوباره نشست پشت میز که گفتم: آقا جون خیلی دوستون دارم، رو حرفتون حرف نمیزنم ولی یه خواهش دارم،

بعد از یکی دو جلسه مشاوره، بذارید برگردم خونه ی پدریم.

یوسف کلافه دو دستشو روی سرش گذاشت که ادامه دادم: میونم... پدرم دیگه به اون خونه بر نمیگرده... اینجا معذبم... حالم بد میشه، تو رو خدا...

یوسف در حالیکه سعی میکرد فریاد زننه با صدایی که در اوج عصبانیت بود گفت: از چی معذبی؟ بگو دیگه... چرا نمیگی؟ من معذبت کردم؟ خوب من میرم.

__ نه... منظورم تو نبود... میخوام برگردم خونه... جایی که هنوز عطر مادرمو داره... تو رو خدا...

دیگه نتونست جلوی فریادشو بگیره و محکم فریاد زد: میخوای خودتو دیوونه کنی؟

آقا جون مچ دست یوسف رو به نشانه ی سکوت گرفت، و گفت: ببین بخاطر تو داره اینجوری حرص میخوره دخترم.

سکوت کردم که آقا جون گفت: باشه... بعد از دو جلسه مشاوره میذارم برگردی.

یوسف باز فریاد زد: نه.

آقا جون خونسرد ادامه داد: ولی بعد از دو جلسه مشاوره.



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شصت و ششم

یاسمن کارت یه دکتر روانشناس رو بهم داد و گفت: این استاد یوسف بوده، بهش قول دادم بهت نگم ولی گفتم شاید اگه نگم نری ولی خواهش میکنم برو شیدا... دلم برای هردوتون میسوزه... یوسف تازگیا خیلی بیقرارت میشه.

لبخند تلخی زدمو گفتم: حس دلسوزیش گل کرده...

یاسمن با ناراحتی گفت: به خدا میدونم که داری اشتباه میکنی... یوسف خیلی بیشتر از اونکه حتی من فکر میکردم دوستت داره، ولی خب از بچگی اینطوری بود که نمیتونست حرف بزنه.

کارتو گرفتم و گفتم: باشه زنگ میزنم... ولی خواهش میکنم وقتی تصمیممو گرفتم دیگه نخواهد که تغییر بدم.

لبخند زد و صورتمو بوسید. همون روز زنگ زدم و برای دو روز بعد وقت گرفتم رفتم مطب دکتر آصفی. همون جلسه ی اول همه ی حرفامو به دکتر زدم و در جوابم یه لبخند تحویل گرفتم که گفت: من همین الان میتونم بهت ثابت کنم که چقدر یوسف شما رو دوست داره، ولی میذارم با دلیل و مدرک حرفمو بهت ثابت کنم واسه همین باید با اونم حرف بزنم.

__ گرچه منم مطمئنم که اونچه میخواید به من ثابت کنید چیزی جز حس ترحم و دلسوزی نیست، که من دیگه ازش متنفر شدم.

با مهربانی لبخند زد و گفت: دو جلسه با خودش حرف میزنم و بعد به شما خبر میدم.

__ ممنون.

هر دو سکوت کردیم و با سکوتمان مهر تایید حرف دکتر را زدیم...



♥♥□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شصت و هشتم (یوسف)

از مطب دکتر آصفی که او دم بیرون، خیلی عصبی و ناراحت بودم فقط با دستم به ماشین اشاره کردم که شیدا منظورمو فهمید و گفت: ترجیح میدم با تاکسی برگردم.

و بعد رفت. اینکارش عصبانیتمو بیشتر کرد. نشستم پشت فرمون و بی اختیار همه ی تلخی اون سه ماه دوباره برام مرور شد. فکر میکردم همه چی بعد از فوت مادر شیدا عوض میشه. حتی اولین قدمو من برداشتم. هیچکی باورش نمیشد اگه میگفتم من، من مغرور و تودار، شبی که شیدا رو آوردم خونه ی آقا جون، بعد از فوت مادرش، تموم شب بالای سرش نشستم. نگاش کردم. حتی آروم صداش زدم. ولی اون تحت تاثیر داروهای آرامش بخش، خواب خواب بود. نزدیکای صبح، چشمامو خواب گرفت. تا چشمام روی هم اومد شیدا جیغ کشید. محکم شونه هاشو تکون دادم تا زودتر از کابوسی که میدید بیدار بشه. وقتی آروم شد دوباره سرشو روی بالشت گذاشت که برای اینکه نترسه، دستشو گرفتم. بعد از نزدیک دو ماه!! چقدر دلم براش تنگ شده بود. دست ظریف و کوچکش توی دستم گم شد. خواستم اینجوری بهونه ای به دستش بدم تا از اول همه چی رو شروع کنیم ولی اون دستمو پس زد و گفت: تنهام بذار...

صدای بلند شکسته شدن غرورمو شنیدم. از همون شب فهمیدم که دیگه راهی برای برگردندن شیدا به زندگیم

ندارم. حالا بعد از سه ماه ببین به کجا رسیدم که حتی پیش استادمم منو خرد میکنه!

همون طور که داشتم رانندگی میکردم، همه ی روزهایی که سکوت کرده بودم، غده شد و نشست توی گلو و من محکم فریاد زدم: لعنتی... چرا هیچ وقت نخواستی قلبمو درک کنی؟ چرا فقط اخمامو دیدی ولی هیچ وقت صدای قلبمو نشنیدی؟

لحظه ای نگاه پر اشکو برگردوندم سمت موبایلم که روی سابلنت بود و داشت زنگ میخورد. یاسمن بود. ترجیح دادم جواب ندم ولی اونچه قلبمو میسوزوند عکس شیدا بود که هنوز صفحه ی اصلی موبایلم بود. دوباره از ته دلم فریاد زدم: لعنتی لعنتی تو همه چیزم شدی ولی من کابوس شبهام؟!

اشکام بی اراده ی من میریخت. قلبم اونقدر درد گرفت که فکر کردم سخته کردم. زدم کنار و مجبور شدم چند دقیقه ای کنار خیابون باشم. ولی حالم جا نیومد. از درد قلبم که بد جور داشت توی سینه ام چنگ میزد و آخرین ناله هاشو سر میداد رفتم دکتر. دکتر بیمارستان خودمون، بعد به نوار قلب و اکو گفت: از فشار عصبیه، برات به قرص مینویسم ولی سعی کن عصبی نشی.

دردم از این حرفا بزرگتر بود. دردم این بود که من تموم زندگیمو گذاشتم پای شیدا.... با پدرش جنگیدم تا تونستم شیدا رو بدست بیارم، ولی اون خیلی راحت روی من لقب "مثل پدرمی" گذاشت و رفت!! هرکار میکردم قلب صاحب مرده ام، براش نزنه نمیشد. بدجور قلبم براش میتپید. اونقدر که از نبودش قرص قلب هم هر شب به قرصهای خوابم اضافه بشه...



♥♥□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت شصت و نهم

از مطب دکتر که بیرون اومدم تموم تنم میلرزید. میدونم حال روانیم خوب نبود ولی خواستم با یوسف برگردم تا متوجه حال خرابم بشه. بهش گفتم میخوام با تاکسی برگردم و همینکارم کردم. اما اون خیلی دیر برگشت خونه ی آقا جون. تقریباً همه نگراناش شده بودن. چرا دروغ بگم، منم به کم براش نگران بودم ولی وقتی برگشت حالش خوب بود. مثل همیشه فقط چشماش قرمز بود که اونم از آلودگی هوا و خستگی بود. حتی به من سلام نکرد. با خودم گفتم؛ چقدر دکتر آصفی دلش خوشه! فکر کرده ما اگه زیر په سقف با هم زندگی کنیم، حرف میزنیمو مشکلاتمون حل میشه؟! به سلام ساده هم به هم نمیکنیم چه برسه به حرف.

از همون روز بود که یوسف نه تنها باهام حرف نزد بلکه نگامم نکرد. منم سعی کردم از اینکارش ناراحت نشم ولی شدم. هنوز توی قلبم دوستش داشتم. عاشق اون نگاهش بودم. جذبه ی قشنگی که توی صورتش بود. بی خود سعی میکردم منم مثل خودش باشم چون هراز گاهی به هوای یه نگاه سادش، بهش چشم میدوختم و وقتی هیچ نگاهی ازش به صورت من نمیشد با خودم میگفتم: خدا بکشتت شیدا... حتی ترحم هاشم دوست داری بدبخت!! اون فقط با نگاهش برات دل میسوزوند و تو، برای نگاش میمردی!!

اشک گاه و بی گاه از این فکر چشم رو پر میکرد و مرا برای طلاق مصمم تر...

باید تموم میکردم این بازی ترحم برانگیز رو... شاید اونم میرفت دوباره سمت همون دختر خالاش، سحر، که خیلی دوستش داشت.

و فقط من تنهای تنها میشدم با یک مشت خاطره از یه مغرور خودخواه دوست داشتنی!!

شب عید فرا رسید. آقا جون اصرار کرد که پیششون بمونم ولی من گفتم که دو جلسه مشاوره رفتیم و میخوام برگردم خونه ی پدریم. اما آقا جون اونقدر گفت و گفت که قبول کردم هفته اول عید رو پیششون بمونم. میدونستم اگه برم قولی که به دکتر آصفی داده بودم رو هم نقض میکنم ولی واقعا دیگه نمیخواستم بیشتر از اون یوسف جلوی چشمم باشه و من از عشقی که هنوز بهش داشتمو میخواستم با تمام نیروی درونیم سرکوبش کنم، عذاب بکشم.

شب عید همه در تکاپو بودن برای شام عید ولی من بی مادرم عیدی نداشتم. واسه همین سر ظهر حاضر شدمو گفتم: با اجازهتون من میرم بهشت زهرا.

یه دفعه همه ساکت شدن. آقا یحیی گفت: تنها!!!

__ اشکال داره مگه؟! __

__ نه حالت هنوز خوب نشده ، واسه تا یوسف ببرت.

فوری ، دستپاچه گفتم: نه... نه نمیخواد.

یوسف فقط به آقا جون نگاه میکرد و منتظر دستور او بود که آقا جون گفت: یا با یوسف یا نمیذارم بری.

سرمو پایین انداختمو گفتم: چشم هر چی شما بگید.



♥□□♥□□ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتادم

سر خاک مادر کلی گریه کردم بلکه خالی بشم ولی دلم بیشتر از اینا پر بود. از بهشت زهرا هم برگشتم آروم نشدم. شاید چون تموم راه منو یوسف سکوت کرده بودیم. درست مثل دو غریبه. شام شب عید خیلی خیلی به کامم تلخ شد. هم مادر رو از دست داده بودم و هم یوسف رو. گرچه دیگه بعید بود همه چی به حالت اول برگرده، ولی گاهی حس میکردم که چقدر به نگاش، به همون غرور لعنتیش که نمیداشت حتی گاهی دستمو بگیره، نیاز دارم. ولی ترحم نمیخواستم. محبت میخواستم. محبتی که هیچ وقت از پدرم ندیدم و مادرم تمام تلاشش رو کرد که جای پدر هم مرا از محبتش سیراب کند، و حالا در نبودش حس میکردم که چقدر در خلا عاطفی قرار گرفتم. اگر مطمئن بودم که یوسف دوستم داره، شاید یه شبه معجزه میشد، ولی نه... یوسف دیگه ثابت کرد که تا اونروز تلاشش برای حفظ زندگیمان، بخاطر حفظ آبروش بوده و لا غیر. روزای عید یکی پشت دیگری میگذشت، و من کلافه تر میشدم. چون باید حضور یوسف رو توی خونه ی آقا جون تحمل میکردم درحالیکه از بودنش، زجر میکشیدم. او هم شده بود همچون مجسمه ای که گاهی وقتی دزدانه، نگاش میکردم، میفهمیدم که هنوز من بیچاره، عاشقش و او که از برگشتن من به زندگیش بخاطر آبروش نا امید شده، دست از تلاش برداشته. اونقدر بیقرار شدم که به ناچار یواشکی به دکتر آصفی زنگ زدم و گفتم که اگه احتمالا مطب میره برم باهاش حرف بزنم. و خدا رو شکر دکتر گفت که از هفتم عید مطبش بازه و من ذوق کردم که کسی هست که حرفای تلمبار شده ی روی قلبمو میشنوه.

همون شب سر شام به آقا جون گفتم: آقا جون من میخوام فردا صبح برم خونه ی پدریم.

همه نگام کردند، حتی یوسف. آقا جون گفت: چرا اینجا نمیونی؟! __

__ بذارید برم آقا جون، اینجا بیشتر اذیت میشم... انگار یه چیزی گم کردم، بذارید برم.

یوسف با عصبانیتی که پشت حصار عقلش در حال کنترل بود گفت: آقا جون، اونجا دو سه ماهه بهم ریختس، نمیشه رفت اونجا. جواب یوسف رو به آقا جون دادم و گفتم: خودم تمیزش میکنم آقا جون.

یوسف باز با عصبانیت و حرصی کنترل شده گفت: آقا جون هر لحظه ممکنه، آقای مرادی برگرده به خونه ی خودش.

روبه آقا جون گفتم: برنمیگرده آقا جون... اون از همسایه ها میترسید که لوش بدن، واسه همین فرار کرد.

آقا جون کلافه گفت: ای بابا خوب شما دوتا مثل آدم بشینید باهم حرفاتونو بزنید، چرا همش به من میگید.

من و یوسف سکوت کردیم که یوسف بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست و گفت: باشه بهش بگید مهلت بده تا چند تا کارگر بگیرم اونجا رو تمیز کنن.

_ لازم نیست آقا جون خودم تمیز میکنم.

یوسف کلافه و عصبی از پشت میز برخاست و گفت: بهش بگید تا وقتی اون اسم لعنتیش توی شناسنامه ی منه، باید به حرفم گوش بده... همین که گفتم.

وبعد سونیچ ماشین رو برداشت و رفت. آقا جون نگام کرد و گفت: شیدا... هنوز طلاق نگرفتی، یوسف شوهرته، چرا لجبازی میکنی.

منم از پشت میز بلند شدم و گفتم: بخاطر شما چشم...



♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتاد و یکم.

دو روز همونطور که یوسف گفته بود، کارگرها خونه رو تمیز کردن و من وسایلمو جمع کردم و از آقا جون و سهیلا خانم خداحافظی کردم و رفتم. یوسف منو رسوند و کلید خونه رو که به دستم داد متوجه شدم کلیدا عوض شدن. هنوز داشتم کلیدا رو نگاه میکردم که سوار ماشین شد و رفت. بی هیچ حرفی!

رفتم سمت خونه. حدسم درست بود یوسف قفل درو عوض کرده بود. لحظه ای بغض کردم و بعد کلید رو توی قفل چرخوندم. تا در باز شد انگار خاطرات به ستم هجوم آورد.

صدای فریاد مادر دوباره برام زنده شد: تو رو خدا... چرا اینقدر بی رحمی مرد!

پدر سعی داشت مادر رو کنار بزنه، ولی مادر با سماجت ایستاده بود.

_ باید اول منو بکشی... خستم کردی... یه عمر تحملت کردم... به پای یه عشق تو دوران جوونیم، سوختم و ساختم... ولی حالا ازت بدم میاد... از کسی که بچه اش رو نمیخواد متنفرم.

چشمامو بستمو پلکامو محکم روی هم فشردم و درو پشت سرم بستم. ساک وسایلمو گذاشتم کنج اتاق و چشمامو توی خونه چرخوندم. چنان موزاییک های پاسیو رو شسته بودند که هیچ ردی از خون مادر نبود. شیشه ی شکسته ی پاسیو رو هم دوباره انداخته بودند. رفتم سمت در کشویی پاسیو. در که باز کردم، بی اختیار زانو هام شل شد. هنوز بوی خون توی فضای بسته ی پاسیو بود. تموم گلדونهای مادر خشک شده بودند و دیگه پاسیو زیبایی قبلی خودشو نداشت. سرمو گذاشتم روی همون موزاییک های سرد و بوی خون رو از روی موزاییک ها استشمام کردم که بغضم ترکید و گریه ام گرفت. دستمو روی موزاییکهای سرد کشیدمو گفتم: کجایی مادر؟! ... من اومدم خونه... عید دیدنی... دیگه بابایی نیست که بخواد نذاره ببینمت... چرا تنهام گذاشتی؟! ... نمیدونستی فقط توی دنیا تو رو دارم؟

صدای گریم بلند و بلندتر میشد. اما قلبم آرام نميگرفت.

ناگهان صدای زنگ در بلند شد. خشکم زد. کی میتونست باشه. رفتم سمت اف اف. یوسف بود!

درو باز کردم که از پله ها بالا اومد و بی هیچ حرفی، پاکت داروهای منو گذاشت کنار درو رفت.

نفسم بالا اومد.نگاهی به پاکت انداختم.و بعد رفتم سراغ اتاقم.درو باز کردم و نگام باز پر شد از خاطره.نشستم کنج اتاق کنار ساکم و زل زدم به خاطرات.اونروز تا شب فقط توی سکوت خونه آروم اشک ریختمو خاطرات تلخ و شیرینمو ورق زدم.دو روزی کارم همین بود.توی همون سکوت محض بود که تصمیمم رو گرفتم و روز سوم که هفتم فروردین بود رفتم مطب دکتر آصفی و بی مقدمه گفتم:دیگه خسته شدم...بریدم...یوسف هم مطمئنم که راضیه به طلاق...کمکم کنید طلاقمو بگیرم.

دکتر نگام کرد و گفت:



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتاد و دوم

آقای دکتر با لحنی ملتمسانه گفت:دخترم نمیخواهی بیشتر فکر کنی؟من ،یوسف رو میشناسم ،باهاش حرف زدم خیلی دوستت داره،فقط هر کاری میکنه این غرورش نمیداره که بهت حرفی بزنه.

نگاه سردمو به حلقه ی توی دستم انداختم و جواب دادم:من فکر امو کردم...اتفاقا ایشون هیچ علاقه ای به من نداره و فقط از سر دلسوزی و عذاب وجدان نمیخواه که منو طلاق بده...شما هم اصرار نکنید...ازدواج ما از اولش هم اشتباه بود.

نمیخواهی بازم فکر کنی؟! میدونم که داری اشتباه میکنی، میتونم بهت ثابت کنم که دوستت داره حتی بیشتر از اونچه که تو میتونی حدس بزنی.

با کنجکاوی گفتم:آخه شما چطور میخواید بهم ثابت کنید.اونم یه آدم سرد و بی روح که حتی یکبار یک کلمه "عزیزم"رو نتوسته به زبون بیاره.

دکتر آصفی لبخندی زد و گفت: منو با یوسف مقایسه نکن.من استادشم خوب بلدم از زیر زبونش حرف بکشم.

بعد در حالیکه فلشی رو از کشوی میزش برمیداشت و بهم نشون میداد گفت:تموم حرفاشو ضبط کردم.

لبخندی بی اختیار روی لبم نشست که گفتم:میشه گوش بدم.

دکتر همراه با نفسی عمیق گفت:اگه اینو بهت بدم ،بزرگترین خیانت رو به یوسف کردم که منو امین خودش دونست و حرفاشو بهم زد ولی از اونجایی که میبینم این آخرین راهه و شما تصمیمتون رو گرفتید مجبورم.پس خواهشا پس از گوش دادنش طوری وانمود کنید که هیچی از این حرفا رو نشنیدید.

ذوقی وصف ناپذیر در قلمب نشست.چقدر دوستش داشتم.کسی رو که منجی خودم از اونهمه بدبختی میدونستم ،و میخواستم به قیمت اعتراف به عشقی که فکر میکردم هرگز وجود نداشته ،حفظش کنم.

فلش رو از دکتر آصفی گرفتمو برگشتم خونه .تا درو باز کردم کیفمو انداختم روی مبل و فلش رو زدم به کامپیوترم.اول صدای دکتر آصفی رو شنیدم که گفت:خب دیدی که بهت گفته بودم اگه با این مشکل غرور بی اندازت کنار نیای ،واست دردسرساز میشه.حالا میگی من چکار کنم؟!

صدای یوسف نفسم را برای لحظه ای قطع کرد: عمدا به خواهرم گفتم شماره شما رو بده بهش تا بیاد پیش شما،تا شما بتونید کاری کنید،من نمیخوام طلاقش بدم.

-خب چرا اینا رو به خودش نمیگی؟!

پس از مکثی کوتاه:نمیتونم ...

-پس منم کاری نمیتونم برات بکنم.خانومت خیلی دلش ازت پره.توی بد شرایطی سکوت کردی یوسف جان.سکوت تو براش این توهم رو ایجاد کرده که از اولش هم بهش ترحم کردی و از سر دلسوزی میخواستی باهاش ازدواج کنی.

-به خدا نه...خیلی دوستش دارم.شاید باورتون نشه تا به حال به هیچ کی نگفتم حتی خودش.دیوونشم.از وقتی رفته قلب درد گرفتم.حتی مطب هم نمیرم.حوصله ندارم.با همه دعوا دارم.دوای دردم خودش.ولی اون حاضر نیست حتی باهام روبرو بشه.

-خب اینبار تو بگو...از کی باهم آشنا شدید؟

-دو سال و نیم پیش،یه روز اومد مطب من...مشاوره میخواست.تا مثل بقیه ی مراجعه کننده هام بهش گفتم "سراپا گوشم"زد زیر گریه.همون وقت دلم از شنیدن گریه هاش لرزید.نه اینکه فکر کنید احساساتی شدم.نه.زیاد گریه ی مراجعه کنندهامو دیده بودم ولی انگار هیچ کدومش تا این اندازه از سر درو رنج نبود...

صدای یوسف مرا به گذشته برد به همان روزی که برای اولین بار دیدمش.همان روزی که قصد داشتم برای همیشه خودمو از شر زندگی و زنده بودن،راحت کنم.....

♥□□♥□□

♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتاد و سوم

تا شب تموم فلش رو گوش دادم...وقتی هوا تاریک شد حالم خیلی عوض شده بود.انگار چیزی شبیه آتش توی قلبم به پا بود.چراغهای خونه رو با نوق روشن کردم و نشستم توی سالن.باورم نمیشد که حرفهایی که شنیدم حرف دل یوسف باشه.اگه صدای خودش نبود میگفتم دروغه.ولی صدا صدای خودش بود.لحظه ای چشمام پر شد از اشک...دوباره یاد آخرین کلامش توی دو جلسه ای که با دکتر تنها صحبت کرد افتادم:

__تا قبل از این ماجراها فکر میکردم فقط دوستش دارم ولی حالا فهمیدم که دیوونه میشم اگه بره...ولی کارمون به جایی کشیده که اون حتی کوچکزین رفتارهای منو میذاره به حساب ترحم و دلسوزی...نمیتونم بهش ثابت کنم که چقدر دوستش دارم و همین مشکل اصلی ماست.

نفسمو بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم : یوسف...یوسف من....

چشمام پر شد از اشکی گرم،که ادامه دادم: باید کاری کنم حرفاتو به خودم بزنم...بی انصاف میدونی با سکوت تو من چه زجری کشیدم؟...چه احساسی داشتم؟...باید سکوتت رو بشکنی.

فردای اونروز فلش رو برای دکتر آصفی بردم که پرسید:خب حالا چی میگی؟

__حرفاش رو قبول کردم ولی به منم حق بدید...یه عمر با یه پدر روانی زندگی کردم،مادرم رو با اون وضع فجیع جلوی چشمام از دست دادم،حالا تنهای تنها شدم...تنها کسی که برام مونده یوسفه.که به محبتش نیاز دارم ولی اون بخاطر غرورش دریغ میکنه...من میتونم با همچین مرد مغروری که عاشقه ولی بخاطر غرورش پیش من سکوت میکنه و بخاطر از دست ندادنم پیش شما همه ی راز قلبشو فاش میکنه،زندگی کنم؟!...شما که بهتر میدونید من دچار مشکلات روانی شدم...کی بهتر از همسرم میتونه منو درمان کنه...مگه من ازش چی خواستم...به خدا فقط ازش توجه میخوام.محبت میخوام...میخوام بشنوم که صدام بزنه"عزیزم، جانم"،اصلا میخوام ببینم.این دوست داشتنی که ازش دم میزنه ببینم.بدون داد و فریاد.بدون عصبانیت.چیزی که از اون و پدرم زیاد دیدم،داد و بیداد و عصبانیت بوده،واسه همین من نشنه ی محبتم...محبتی که نه از پدر دیدم و نه از همسر.

اشک میریختم و دکتر رو هم با اشکام متأثر کرده بودم که دکتر گفت: اونش با من...شما اشکاتو پاک کن.بهش نگو که اومدی پیش من و حرفی از فلش و حرفاشم نزن.انگار که اولین جلسه همون بعد از تعطیلاته. و البته شما هنوز روی طلاق اصرار کن،باقیش با من.

لبخندی زدم و گفتم: یعنی میشه یوسف تغییر کنه؟!!

__ان شالله...یا مقلب القلوب اونه ولی من تلاشمو میکنم.

با لبخند گفتم:شما رو این چند وقته خیلی اذیت کردم،ببخشید.

__این چه حرفیه دخترم خوشحال میشم کمکی کنم.

از مطب که بیرون اومدم جوته ی امیدی که توی قلبم زده بود و نوید خوشی بهم میداد رو حس کردم.دلم میخواست زودتر یوسف رو ببینم.حالا انگار دلم براش بیش از اندازه تنگ شده بود.



♥♥□□♥□□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتاد و چهارم

داشتم برای پایان تعطیلات عید روز شماری میکردم. چند بار آقا جون زنگ زد تا به سری بهشون بزنم و واسه سیزده بدر برم پیششون ولی بهونه آوردمو قبول نکردم. بالاخره تعطیلات سخت و تلخ عید برام تموم شد. اولین جلسه ی بعد از تعطیلات، یوسف اومد دنبالم بریم پیش مشاوره. به سختی شوقم رو از دیدنش پشت پوست صورتم مخفی کردم، ولی اون چندان ذوقی نداشت و برعکس خیلی هم عصبی بود. خب حق داشت، هنوز نمیدونست که من بعد از شنیدن فایل صوتی صدایش چه خوابی براش دیده بودم. توی مطب دکتر بود که دکتر بی مقدمه رو به من گفت: خب حاصل این تعطیلات چی شد؟

من جواب دادم: تصمیممو گرفتم، طلاق میخوام لطفا دیگه این جلساتو اینقدر کشدار نکنید... فایده ای نداره.

دکتر سری تکون داد و گفت: باشه... مسئله ای نیست. یوسف جان خودت میدونی که من تموم تلاشمو کردم ولی خب...

دکتر مکثی کرد و ادامه داد: من یکی از مشاورین دادگاه خانواده هستم... میتونم همین حالا نامه براتون بنویسم که شما جلسات مشاوره ی قبل از طلاق رو گذرونید... اینجوری کار طلاق شما زیاد طول نمیکشه.

یوسف با تعجب به دکتر نگاه میکرد و حرص میخورد، آخرش نتونست خودشو کنترل کنه و با عصبانیت گفت: یعنی چی؟! چرا شما باید نامه ی ما رو بنویسید!!

دکتر ادامه داد: یه پیشنهاد دارم... و البته آخرین مرحله توی همه ی مراجعه کنندگان برای طلاق پیش من.

من و یوسف هر دو سکوت کرده بودیم که دکتر ادامه داد: این میتونه به فرصت برای تو باشه یوسف... و یه تحول فکری برای شما دخترم... من کلید خونه ی روستایی پدرمو که توی یکی از روستاهای اطراف تبریزه بهتون میدم. باید برید اونجا... یه دشت پر از گل نزدیک اون روستاس که اهالی روستا اونو به اسم دشت عشاق میشناسن. برید از اونجا برام یه دسته گل بچینید و بیارید. دخترم شما اگه تصمیمت به طلاق بود دسته گلو برام بیار... و شما یوسف جان تا قبل از اینکه خانومت دسته گل رو به من برسونه فرصت داری نظرشو نسبت به خودت عوض کنی. اگه دسته گل دشت عشاق رو به من بدید من نامه ی مشاورتون رو مینویسم.

با ذوقی که نمیتونستم مهارش کنم و یوسف فکر میکرد برای چیدن یه دسته گله برای طلاق، گفتم: این سفر باید چند روزه باشه؟

_زمانش به خودتون بستگی داره. تا هر وقت که بخواید میتونید توی اون خونه بمونید. کلید دست خاله ی پدرم توی همون روستاست. اسمش خاله گلنازه. همه میشناسنش.

یوسف بی هیچ حرفی از جا برخاست و با عصبانیت رفت سمت در که دکتر گفت: کجا یوسف جان؟! آدرسو بیا بهت بدم.

یوسف برگشت و کنار میز دکتر که رسید چیزی گفت که دکتر جواب داد: دیگه از دست من کاری برنمیاد... خودت باید تلاش کنی.

ذوق زده از سفری که برام خیلی هیجان انگیز بود با لبخند از دکتر تشکر کردم که دکتر چشمکی زد و گفت: موفق باشید.

یوسف توی ماشین منتظر بود که تانشستم با عصبانیت فریاد زد: بیخود ذوق کردی، من وقت سفر رفتن ندارم.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟!

_نميام... این آدرس، یفرما برو دسته گلتو بچین و برگرد... دشت عشاق!! چه مسخره! اونجا اگه دشت عشاق بود که باعث طلاق نمیشد، اونجا دشت طلاقه، نه عشاق!

هم حرصم گرفته بود هم خنده. جلوی خندمو گرفتمو با حرص نگاهش کردم. میدونستم میخواد اینجوری وقت کشی کنه ولی من با سماجت گفتم: باشه... منو ببر... خودم میرم تا بلکه دیگه برنگردم و از دست لجبازیای تو خلاص شم.

بعد با عصبانیت در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. تاکسی گرفتم و برگشتم خونه. چند دقیقه ای عصبی و کلافه بودم ولی کم وقتی یاد افتاد که یوسف بخاطر از دست ندادن من داره، اینطوری تلاش میکنه، آرام شدم. همون شب یوسف زنگ زد. تلفن رو که برداشتم خیلی کوتاه و فوری گفت: سلام فردا ساعت 5 صبح حاضر باش.

و بعد قطع کرد...



♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتاد و پنجم

ساکم رو همون شب بستم. اونشب توی اتاق خودم خوابیدم. نیمه های شب صدای ضعیفی بیدارم کرد. صدای گریه بود. آرام لای در رو باز کردم. چشمم با ترس، توی سالن چرخید. مردی توی تاریکی، کنار پاسیو ناله میزد. قلبم ریخت. صدایش آشنا بود.

__ به خدا... نمیخوام اینطوری بشه... من دوست داشتم، همش تقصیر اون دختره ی شوم و بدقلمه دیدی؟ من از همون روز اولی که گفتی بارداری، بهت گفتم، این بچه رو بنذار... این بد قلمه. نحسه. شومه .

آرام برگشتم توی اتاق. قلبم تند تند میزد. درو آرام بستم و نشستم پشت در. حس میکردم هر لحظه ممکنه صدای نفسامو بشنوه. داشتم دیوونه میشدم. دستمو محکم گرفتم جلوی بینیم تا صدای نفسام قطع بشه. هنوز صدای گریه اش میومد. که ناگهان فریاد زد: میکشمش... به خدا میکشمش... اگه اون دختره ی بدقلم نبود، تو الان زنده بودی.

گریم گرفت. با دو دست صدامو خفه کرده بودم که فریاد دیگری سر داد: دفعه ی دیگه که برگشتم، سر دختر تو برات میارم.

صدای مهیب بسته شدن در، مثل ریختن سطلی آب سرد، روی تنم، منو لرزاند.

از ترس، حتی جرات نکردم گریه کنم. بازم منتظر شدم. ترس رویارویی با چشمان جنون زده ی پدر، منو مجبور کرد که همونطور که پشت در، زانو هامو بغل کرده بودم، بمونم تا صبح. آرام و بی صدا اشک میریختم و خواب از فشار استرس، از سرم پریده بود. ساعت نزدیک چهار صبح بود که پدر برگشت. اصلا نمیدونم چطور درو باز میکرد وقتی یوسف، کلید خونه رو عوض کرده بود؟! دعا دعا میکردم زودتر ساعت 5 صبح بشه و یوسف بیاد دنبالم. در اتاق بغلی رو باز کرد. از ترس دستامو مشت کرده بودم و انگشتامو کف دستم میفشردم. دوباره صدای قدمهاشو شنیدم. توی سالن چرخید. حتی توی آشپزخونه هم رفت. وای اگه میفهمید که من توی خونم چی؟! در کابینت ها رو که باز و بسته میکرد، قلب من داشت از جا کنده میشد. نفسهام به سختی بالا میومد. حاضر شدم. لباس پوشیدم تا راس ساعت 5 که قرار بود یوسف بیاد دنبالم یواشکی برم بیرون. یه ربع مونده بود به 5 صبح که آرام در اتاقمو باز کردم و ساک به دست، پاورچین پاورچین رفتم سمت در. نفسمو توی سینه حبس کردم و آرام دستگیره ی درو به سمت پایین کشیدم. باز نشد!!

در قفل بود!! گریه ام گرفته بود. دنبال کلید گشتم. توی ساکم نبود.

__ دنبال این میگردی؟

سرمو برگردوندم. نگاه پر خون پدر توی چشمم نشست. جیغ کشیدم و



♥♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتاد و ششم

نفس نفس میزد. نگام چرخید. توی اتاق خودم بودم ولی تکیه زده به در اتاق! یعنی دیشب پدر واقعا اومده بود! کلید توی دستاش، همون کلید من بود. پس یعنی من حضورشو درست حس کرده بودم! خدای من!! تمام شب پشت در اتاق زانو بغل کرده بودم و از ترس چمباتمه زده بودم! صدای ممتد زنگ آیفون بود که باعث شد جیغ بکشم. نفسم حبس شد. نگام به ساعت افتاد. وای ساعت

5:30 دقیقه بود. در حالیکه تمام تنم میلرزید، از جا برخاستم. به سختی تا دم در رفتم. هنوز از تاریکی خونه میترسیدم که دکمه ی باز شدن درو زدم و در حالیکه داشتم از حال میرفتم رفتم سمت در. درو نیمه باز گذاشتم ولی یوسف بالا نیومد. به سختی مانند منو تنم کردم و در حالیکه هنوز صدای وحشت آور پدر توی گوشم بود: "دنبال این میگشتی؟"، از خونه اومدم بیرون. همین که با اون حالم نشستم توی ماشین، یوسف شروع کرد: میدونی ساعت چنده؟ منو معطل کردی؟

سرمو با خیالی راحت تکیه زدم به صندلی و گفتم: حالم بده.

دلم میخواست بلند جیغ بکشم و گریه کنم. از کابوسی که دیگه نمیدونستم واقعیه یا رویا!!

_ چی شده؟! حالت خوبه؟ شیدا چرا حرف نمیزنی؟

آروم زدم زیر گریه و همونطور که چشمامو بسته بودمو، سرمو تکیه زده بودم به صندلی، اشکام روی صورتم جاری شد. یوسف با صدایی واقعا نگران گفت: شیدا چت شده؟ گریه میکنی؟!

آب گلمو به زحمت قورت دادم و زیر لب گفتم: کابوس دیدم... به کابوس بد... خیلی وحشتناک بود... خیلی...

نفس بلندی کشید و گفتم: وای خدای من... ترسوندی منو... نترس داری میری دسته گلنو بچینی، حالت بهتر میشه.

از حرفش لبخند تلخی روی لبم نشست که او براه افتاد. ترسیدم اگه واقعیت رو به یوسف بگم که دیشب پدر اومد خونه، باز گیر بده که برگردم خونه آقا جون. ترسی که مثل مار توی دلم میپیچید که چطور در خونه رو باز کرده، داشت دیوونه ام میکرد. اگه پدر واقعا کلید خونه رو به هر طریقی به دست آورده بود، دیگه من توی اون خونه امنیت نداشتم. ولی نخواستم حرفی از پدر بزنم و نقشه ی خوب جناب دکتر آصفی و خودمو با این حرف خراب کنم.

شاید این سکوت لازم بود....



♥□□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتاد و هفتم

چشمام با اطمینان و آرامش از حضور یوسف، بسته شد. خسته بودم بخاطر همین راحت خوابیدم. اونقدر که اصلا متوجه هیچی نشدم. تا اینکه صدای یوسف توی گوشم پیچید: شیدا.

از خواب پریدم. یوسف کنار در ماشین، سمت من ایستاده بود، که فوری با پریدن من از خواب، کف دو دستشو بالا آورد و گفت: چیزی نیست... فقط نگه داشتم صبحانه بخوریم.

دوباره سرمو تکیه زدم به صندلی و گفتم: میخوام بخوابم تو برو.

سکوت کرده بود. فکر کردم رفته، چشمام دوباره داشت گرم میشد که گفت: تا شب توی راهیم، معلوم نیست دیگه کجا نگه داریم.

چشمامو باز کردم. نگاهش صاف توی چشمام نشست که گفتم: باشه.

از ماشین پیاده شدم. نسیم خنکی به صورتم خورد. توی جاده بودیم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت رستوران روبروم پیش رفتم. یوسف داشت صبحانه میخورد ولی من در حالیکه لیوان چایم رو توی دستام نگه داشتم، هر از گاهی نگاهش میکردم. با خودم گفتم: شیدا... چرا معطل میکنی؟ تو که هنوز دوستش داری، پس چرا برنمیگردی سر زندگیت تا کابوس شبها تموم بشه.

باز با خودم گفتم: که باز تا چند وقت بمونم و بعد سر همون غرور لعنتی و سکوت کردناش، بزنم به سیم آخر... نه، این دفعه باید یوسف تغییر کنه. حاضرم هرشب کابوس ببینم، ولی یوسف عوض بشه.

نگاهش به من افتاد، پرسید: چرا پس نمیخوری؟

_ میخورم.

_ هنوز تو فکر کابوسی که دیدی، هستی؟

آهی کشیدمو سعی کردم یادم بره که دیشب چه اتفاقی افتاد. یوسف لقمه ای به سمتم گرفت و گفت: خوشحال باش... بعد این سفر به آرزوت میرسی.

کنایه میزد ولی من با لبخند لقمه رو ازش گرفتم و گفتم: آره...

لبخند طعنه دار روی لیش محو شد و فوری از پشت میز برخاست و رفت! خودش اول شروع به کنایه زدن کرد، من که چیزی نگفتم! پس چرا ناراحت شد؟! لقمه ام رو خوردم و یه لقمه برایش گرفتم و بردم. پشت فرمون ماشین نشسته بود و انتظارمو میکشید که تا نشستم روی صندلیم راه افتاد. لقمه رو سمتش گرفتمو گفتم: بخور تا ظهر گرسنه میشی.

اخمی کرد و گفت: خودت بخور... من سیرم.

__باشه.

لقمه رو خوردم و گفتم: کی میرسیم؟

با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و گفت: انگار کابوس دیشب دیگه یادت رفته که اینقدر ذوق زده ای؟!

__اشکالی داره؟

__نترس شما رو به دسته گلتون میرسونم.

از حرصی که میخورد، ذوق کردم و گفتم: وای من عاشق گلم.

بیشتر عصبی شد. خنده ام گرفته بود. از دیدن عصبانیتش لذت میبردم و با خودم میگفتم: بله یوسف جان... حالا حالاها باید حرص بخوری تا یاد بگیری، حرفتو رو راست بزنی بی هیچ کنایه ای.



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتاد و هشتم

زیاد باهم حرف نمیزدیم. از یه جایی که جاده از اتوبان خارج شده بود و حالت کوهستانی پیدا کرده بود، فقط نگام به زیبایی های مناظر اطرافم بود. گاهی هم تو فکر دیشب میرفتم. هنوز کلیدمو پیدا نکرده بودمو نمیدونستم در خونه واقعا اگه دیشب قفل بود چرا صبح باز شد؟! اصلا کابوس دیدم یا واقعیت؟ اگه واقعی بود مطمئن بودم که صدای ناله و گریه و حرفایی که شنیدم درست بوده و ما بقی خواب. سرم از فکر اتفاقات دیشب، دوباره درد گرفت. دستی به پیشونیم کشیدم. سرم بدجوری درد میکرد. از توی ساکم که صندلی عقب بود یه قرص برداشتمو با بطری آب معدنی کنار دستم، خوردم. نگاهی به یوسف که داشت رانندگی میکرد انداختم و پرسیدم: خیلی مونده برسیم؟

ناگهان فریاد زد: نترس به آرزوت میرسی.

ترسیدم. کف دستمو محکم روی قلبم فشردم و در حالیکه بی اختیار از ترس، چشمام بسته شده بود گفتم: یوسف... ترسوندی منو... چرا داد میزنی.

صداشو پایین تر آورد و گفت: تو هم روی اعصاب منی.... هر دقیقه میرسی کی میرسیم. جت که نیست، ماشینه.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: آفرین آقای دکتر... خوبه مثلاً میدونی که این آخرین فرصتته و اینجوری میکنی!

__آخر و اول نداره... صد تا فرصتم داشته باشی وقتی طرفت کور و کره، فایده ای نداره.

عصبی شدم و داد زدم: چرا نمیخوای قبول کنی که اشتباه کردی؟! چرا قبول نمیکنی که بخاطر اون غرور لعنتیت زندگیت از هم پاشید؟!

نگاه تندى به من انداخت و گفت: اگه کور نبودی میدیدی که کجاها غرورمو کنار گذاشتم ولی تو ندیدی.

سر دردم بدتر شد. دو دستمو گذاشتم روی سرمو گفتم: بسه... بسه... دیوونم کردی... چرا باید برگردم به خونه ای که از اینی که هستم دیوونه تر بشم. که همش فریاد بشنوم... کی بجای این همه فریاد میشستی کنارم ومی پرسیدی؛ شیدا جان چته؟ بگو چی کم داری؟ کی پرسیدی هان؟

با لحن آرومتری که وانمود میکرد هنوز رگه هایی از عصبانیت توش هست ،پرسید: خب بگو... چته؟ چی کم داری؟

نمیدونم چرا گریه گرفت. شاید هر کی جای من بود گریه میکرد. بحال و روزی که تنها فقط همون درک کردن به شب کابوسش، مساوی با چشیدن مرگ بود.



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هفتاد و نهم

فقط گریه کردم. اونقدر گریه کردم که یوسف با نگرانی گفت: شیدا !! خب حرف بزن... چته؟!

نتونستم. لال شدم. انگار همه ی کلمات از ذهنم فرار کردند. کاش میگفتم ولی نشد. سکوت و گریه ی من بیشتر عصبیش کرد. اما دلم خیلی پر بود. از همه چی. از زندگیم که شبیه ترسناکترین رمان های جنایی بود و از شوهرم که انگار کوه غرور بود. یوسف از دست گریه هام کلافه شد و با عصبانیت گفت: بسه دیگه... سرم درد گرفت. یا حرف بزن یا ساکت شو.

دلم شکست. انگار بغضی دیگه توی گلویم نشست ولی من به اجبار نگاهش داشتم و ساکت شدم. با اون که من ساکت شده بودم ولی یوسف کلافه تر شد. اونقدر که آخرش زد کنار جاده و از ماشین پیاده شد. توی آینه بغل ماشین نگاهش میکردم. چند قدمی در امتداد جاده راه رفت. بعد ایستاد و دو دستشو روی سرش گذاشت. کلافه دستی به موهایش کشید و بعد با حرص و عصبانیت سنگ کنار پاشو محکم پرت کرد و با قدم های تند و تند برگشت سمت ماشین.

تا نشست فریاد زد: تو یه دیوونه ای میدونستی؟ هر کی با تو باشه دیوونه میشه.

بغضمو از ترس اونهمه عصبانیت فرو خوردمو سرمو برگردوندم سمت پنجره که باز فریاد کشید: لعنتی یه چیزی بگو.

از ترس نفسم بند اومده بود با بغض گفتم: یوسف... خواهش میکنم... من... من... از اینکارا میت رسم.

همین یه جمله ی من بیشتر عصبیش کرد. چشمامو از ترس بستم که با فریاد بلندش، شونه هام محکم تگون خورد: چرا؟ فکر کردی من بابای روانیتم که ازم میترسی؟ فکر کردی من مثل بابات الان چاقو میذارم زیر گلویت؟ من چکار کردم؟ جوابمو بده...

اشکام از چشمام میبارید. خودمو جمع کرده بودم سمت پنجره که فریاد زد: شیدا... من همون یوسفم... همونی که یه روز بهش گفتی میخوای تا روز تولدت زیر یه سقف باهاش باشی! چرا یکهو شدم برات کابوس... چرا لعنتی؟

نفسمو یکباره بیرون دادمو گفتم: حالم بده... تمومش کن.

ولی اون بی توجه به من، محکم داد زد: تمومش نمیکنم... یا هر دومونو توی این سفر میکشم یا یکی از ما اون یکی رو میفهمه.

از افت فشارم بود یا ترس، یا از زور سر درد، که دچار حالت تهوعی شدید شدم. به زحمت گفتم: نگه دار.

دستمو جلوی دهانم گرفتم و قبل از اونکه پیاده بشم بالا آوردم. فوری خودمو انداختم روی خاکریز کنار جاده. همین که معده ام خالی شد. سر دردم بهتر شد ، اما لباسم کثیف شده بود. یوسف بطری آب رو از پشت ماشین آورد. دست و صورتمو شستم. اونم آروم شده بود. انگار نه انگار که تا چند دقیقه قبل با فریاداش داشت دیوونه ام میکرد.

نشست کنارم و پرسید: بهتری؟

اشک چشمم از سوالش روی صورتم سرازیر شد. به زحمت گفتم: یوسف.

__بله.

__لباسمو باید عوض کنم.

چادر ماشینو میکشم،لباستو توی ماشین عوض کن.

همون طوری که گفت،لباسمو عوض کردم.دوباره براه افتادیم و باز سکوت شد.خوابم گرفت.چشمم از فرط گریه،و سرم از زور دردی که تحمل کرده بودم،به خواب احتیاج داشت.صندلیمو خوابوندم و خوابیدم.گرم خواب بودم که یه لحظه حس کردم دستی گرم پتویی رویم انداخت.هشیار شدم ولی چشممو باز نکردم.یه لحظه که لای چشمم رو باز کردم،یوسف رو دیدم که داشت دوباره پشت فرمون ماشین مینشست.نگاهی به پتوی مسافرتی که رویم کشیده بود انداختم و با خودم گفتم: اول دیوونم میکنی بعد محبت!

□□□♥□□

♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتم

بالاخره رسیدیم.هر دو سکوت کرده بودیم.شب شده بود و زیبایی روستا توی تاریکی شب گم بود.کلید خونه رو از خاله گلناز،به همراه چند نون تازه ی تنوری و ماست محلی گرفتیم.وارد خونه شدیم.هوای اونجا حتی توی فروردین ماهم سرد بود.یوسف برق ها رو زد.یه اتاق بزرگ و یه اتاق خواب.یه کرسی کوچولو و یه بخاری.اما بخاری قصد روشن شدن نداشت.یوسف هرچی تلاش کرد نتونست روشنش کنه و مجبور شد بجاش ،چراغ برقی زیر کرسی رو روشن کنه.فوری رفتم زیر لحاف کرسی و لرزم رو با بالا کشیدن لحاف روی سرم پوشوندم.

__بیا همین ها رو واسه شام بخوریم.

نون تازه و ماست رو گذاشته بود روی کرسی و داشت مینشست کنار کرسی که گفتم: وسایلمونو از توی ماشین نیاریم؟

__باشه صبح...الان فقط استراحت کنیم،دوازده ساعته دارم رانندگی میکنم.

دیگه چیزی نگفتم.چند لقمه که خوردم دراز کشیدمو گفتم: من که خوابم میاد.

کم کم خوابم برد.دیگه نفهمیدم یوسف چکار کرد و کجا خوابید.گیج خواب که بودم صدایی زمزمه وار توی گوشم نشست.

__بی انصاف...چرا با من اینجوری میکنی؟چرا منو تا مرز جنون میبری و برمیگردونی...چرا حرفاتو بهم نمیزنی تا من لعنتی آروم شم...چرا آخه؟

نفس عمیقی کشید و زمزمه هایش را ادامه داد: میدونی چه حالی بهم دست داد وقتی دیدم از ترس بالا آوردی؟ تو هیچ وقت منو نفهمیدی شیدا...هیچ وقت من دارم برات از غصه دق میکنم ولی تو فقط اخمامو،عصبانیتمو میبینی.

تموم سعیم این بود که پلکام تکون نخوره تا اون تموم حرفاشو بزنه، که زد: برگرد شیدا...تو رو خدا برگرد...دارم از دوری تو نابود میشم.دارم از غصه ات قرص قلب میخورم،توی داری با من چکار میکنی بی انصاف!...میخوای نابودم کنی؟!

سعی در مهار بغضش داشت و صداش اونقدر ضعیف بود که مبدا بیدارم کنه.پس چرا داشت الان این حرفا رو میزد؟! چرا وقتی خوابم؟! خوابم؟! خوابم!؟

گرمای لباسو که پیشونیمو آروم و با احتیاط بوسید حس کردم.قلبم اونقدر به تپش افتاد،که فکر کردم الان از صدای قلبم میفهمه که بیدارم.ولی اون لحاف رو تا زیر گلویم بالا کشید و ازم دور شد.گرمای بوسه اش هنوز وسط پیشونیمو میسوزوند.اشکام باز توی چشمم جمع شد."پس چرا جلوی چشمای خودتم همین جوری، حرفاتو نمیزنی؟ چرا باید من خواب باشم تا نبینم منو دزدانه میبوسی؟"

این درد بزرگی بود.این مرد...شبها عاشق بود و روزها کوه غرور!! پلکامو محکم روی هم فشردم تا بلکه زودتر بخوابم.

و خوابیدم....

—❁—❁—

♥♥□□♥□□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتاد و یکم

صبح شده بود. چشمامو که باز کردم، نور خورشید توی چشمام خورد. دستمو جلوی صورتم گرفتمو نشستم. یوسف نبود. اما کتری کوچکی روی گاز آشپزخانه در حال جوش خوردن بود. رفتم توی آشپزخانه و از توی کابینت ها قوری پیدا کردم و چایی تازه، دم کردم. سفره ی یکبار مصرفی روی کرسی کشیدمو، منتظر یوسف شدم. خیلی زود برگشت. نون تازه و کره و پنیر محلی گرفته بود، گذاشت روی کرسی و گفت: بیا نون محلی گرفتم.

بی اختیار از یادآوری بوسه ی شبانه اش، لبخند زدمو گفتم: سلام صبح بخیر.

نگاشو توی صورتم چرخوند و گفت: سلام.

سرشو ازم برگردوند که با دو لیوان چایی نشستم کنار کرسی و گفتم: ان شالله امروز منو میبری دشت عشاق دیگه؟

پوزخندی زد و گفت: دشت عشاق...چقدر هم شما عاشقی...

_یوسف اذیتم نکن...اصلا حال خوشی ندارم. نمیدونم از فشار عصبیه یا از استرس و اضطراب کابوسهایی که میبینم، مدام حالت تهوع دارم...معه ام درد میکنه، سر درد شدید میگیرم ها.

نفسشو محکم بیرون داد و گفت: صبحانتو بخور، میبرمت.

لقمه ای برای خودم گرفتمو گفتم: نون از کجا گرفتی؟

_ خاله گلناز دیگه.

خندیدم و گفتم: خاله شما هم هست؟!!

خندشو کنترل کرد و تنها با یه لبخند گفت: خاله گلناز، خاله جدیدمه.

از حرفش خندیدم و نگاش کردم. نگاهی با یادآوری خاطره شب گذشته، که متوجه نگاه خیره همراه با لبخندم شد و پرسید: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

خیلی دلم میخواست همون موقع سرمو بذارم روی شونه اش و همه چی تموم بشه. ولی به سختی خودمو نگه داشتمو و نگامو ازش گرفتم و زیر لب گفتم: هیچی.

صبحانه که خوردیم، یوسف گفت: آدرس دشت شما رو از اهالی روستا گرفتم.

با خوشحالی گفتم: واقعاً؟!!

لبخند تلخی زد که از ذوق بی اونکه بفهمم چکار میکنم، دستمو دور گردنش انداختم و گونه اش رو بوسیدم. چنان متعجب شد، که خجالت زده روسریمو برداشتمو دویدم توی حیاط. خدای من!

اصلا چطور شد همچین کاری کردم!

دم در خونه ایستادمو سرمو از خجالت پایین انداخته بودم که اومد. نشست پشت فرمون ماشین و گفت: پس چرا واستادی بیا دیگه.

سوار ماشین شدم. سرمو برگردونده بودم سمت پنجره که شنیدم گفت: ببین چهار تا شاخه گل چکار میکنه...ای خدا.

هیچی نگفتم که باز گفت: حالا چرا قهر کردی باز؟

_ قهر نیستم.

_ پس حرف بزن...وقتی سکوت میکنی اعصابم بهم میریزه.

_ تو چی؟ تو چرا حرف نمیزنی؟

با پررویی گفت: من حرفی ندارم...حرفام رو قبلا زدم.

_ به من نزدی، به دکتر آصفی زدی.

جواب داد: تو آگه گوش شنوا داشتی و چشم بینا، از رفتارم حرفامو میشنیدی و میفهمیدی.

دلم رو زدم به دریا و گفتم: من میخوام بشنوم. از خودت نمیخوام تیکه های پازل رفتار تو کنار هم بذارم تا چیزی بفهمم.

با عصبانیت گفت: من همین شیدا... اهل حرف نیستم. روز اول بهت نگفتم؟ تو قبول کردی.

منم عصبی شدم و گفتم: چرا نمیفهمی؟ الان فرق داره... من به آدم معمولی نیستم. شدم به روانی که فقط برای خوابیدن، صد تا قرص میخوره... یوسف تو شوهر می... چرا اینقدر اذیت میکنی؟ چرا بعد از یکسال ازدواج یکبار نباید بهم بگی که دوستم داری؟ چرا یه بار دستمو نگرفتی بررسی دردم چیه؟ من ازت محبت میخوام... من دیگه اون شیدای قبل نیستم که توی یکسال زندگی فقط یه بار دستشو گرفتی و بهش گفتی که چقدر برات عزیزه...

~~~~~

♥♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتاد و دوم

یوسف هیچی نگفت ولی عصبی بود. به همین خاطر دیگه ادامه ندادم، سکوت کردم. نگاهم رو به منظره ی زیبای اطرافم دوختم که ماشین توقف کرد. اطرافمو نگاه کردم. خبری از دشت گل نبود. یوسف ماشینو خاموش کرد و گفت: بفرما برو گلنو بچین و برگرد.

\_\_کجا؟!

\_\_پایین همین دره.

\_\_دره!!

لبخند کنایه داری زد و گفت: چیه؟ ترسیدی جا زدی؟

از کنایه اش ناراحت شدمو، مصمم گفتم: نه... الان میرم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت دره پیش رفتم. کمی که جلو رفتم، دشتی از گل های زیبا نمایان شد. اما سرازیری وحشتناکی داشت. سرمو برگردوندم سمت یوسف که وانمود میکرد اصلا براش مهم نیست که من چطوری میخوام از اون سرازیری پایین برم. چند قدمی آروم با احتیاط پایین رفتم. دیگه یوسف و ماشین رو نمیدیدم. در حالیکه دستامو روی سنگا و صخره ها محکم میفشردم و بعد پاهامو یه وجب پایین تر میذاختم با خودم گفتم: عجب غلطی کردم خدا... آگه از اینجا پرت بشم، مردنم حتمیه.

توی همین فکر بودم که زیر پای چپم خالی شد و سنگی سست زیر پایم خرد شد. جیغ بلندی کشیدم. دستامو محکم به سنگ دیگری گرفتم که یوسف رو که دوید و بالای دره ایستاد، رو دیدم. نگران بود و فریاد زد: نرو دیوونه... نرو.

اعتنایی بهش نکردم که دوباره فریاد زد: واستا... همونجا واستا... من الان میام پایین.

بعد در حالیکه خودش هم مثل من، به حالت صخره نوردان از دره پایین میومد، گفت: خیلی دیوونه ای شیدا... واقعا فکر نمیکردم تا این حد خل باشی.

\_\_ غر نزن اینقدر.

خودشو که به من رسوند گفت: من جلوتر از تو میرم بعد دستتو میگیرم.

همین کارو کرد. چند قدم از من پایین تر رفت و بعد یک دستشو به صخره ای گرفت و دست دیگرشو سمتم دراز کرد. دستشو که گرفتم، انگار تمام تنم داغ شد. دوباره یادم اومد که چقدر دوستش دارم و به گرمای دستش نیاز. تا پایین دره رو همین جور رفتیم اما دومتر مونده به زمین یوسف پرید و گفت: بپر...

\_\_ میترسم.

\_\_ نمیذارم بخوری زمین، میگیرمت.

با ترس نگاش کردم ....



♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتاد و سوم

چشمامو بستم و پریدم یوسف منو گرفت. دستاشو محکم دور کمرم حلقه زده بود و من سرمو از ترس به سینه اش فشردم. چند ثانیه ای به همان حالت ماندم تا اینکه پرسید: شیدا خوبی؟

سرمو بلند کردم و با فاصله ی کمی که تا صورتش داشتم، به چشماش خیره شدم. خدایا... چرا من اینقدر این مرد مغرور رو دوست دارم؟ چرا؟

ضربان قلبم تند شده بود که خودمو ازش جدا کردم و لباسامو از خاک نشسته رویش تکاندم. یوسف چند شاخه گل برایم چید و گفت: بفرما واسه خاطرش نزدیک بود دست و پات بشکنه.

گلها رو ازش گرفتمو گفتم: ارزشش رو داشت.

من منظورم لحظاتی بود که کنار هم و دست در دست هم تا پایین دره رفتیم. ولی او فکر کرد منظورم جدایی و طلاقه، که با ناراحتی نگام کرد و با حالتی عصبی گفت: بفرما... بیا برگردیم که از این دشت مسخره خاطره خوشی ندارم.

بالا رفتن از دره راحتتر از پایین آمدن از آن بود. برگشتیم خونه. گلها رو گذاشتم توی یه لیوان آب که دیدم یوسف به کف دستش نگاه میکنه. دستش خونی بود. پس چرا زحرفی نزد که دستشو زخمی کرده؟! ایا نگرانی جلو رفتمو کف دستشو نگاه کردم: چی شده؟

\_هیچی... به سنگریزه های دره گرفته.

\_ چرا زودتر نگفتی... پیام برات ببندم.

نگام میکرد که گفتو چیزی نداریم که ببندیش، ولش کن.

رفتم سراغ ساکم. یه شال قدیمی ولی نخعی داشتم. در آوردمو و با دندونم یه تیکه ی بزرگ ازش پاره کردم که یوسف با صدایی ناراحت گفت: آه اون نه...

اوادم سمتشو همونطور که دستشو میبستم گفتم: چرا ، این نه؟

زرمه کرد: خیلی بهت میومد.

لحظه ای نگاش کردم. چشمای اونم انگار فقط منتظر یه جرقه بود. درست مثل من. دستشو بستم و گفتم: پیش تو، ارزشی نداره.

نوقی کرد که رنگ نگاهشو عوض کرد. سعی داشت پنهانش کنه ولی نتونست. دستشو که بستم نگاش کردم گفتم: ممنونم که امروز منو بردی دشت عشاق.

لبخند بی رنگی زد و نشست کنار کرسی. براش چایی ریختم و بردم که گفت: چون بردمت اونجا اینقدر تحویل میگیری؟

خندیدم : نه امروز واقعا اذیت شدی... دستتم که داغون کردی، من شرمنده شدم.

زیر لب گفت: کاش همه چی رو میدونستی تا بیشتر شرمنده میشدی.

خودمو زدم به نشنیدن و پرسیدم: چیزی گفتی؟

\_نه...هیچی.

مغرور خودخواه، حتی نمیخواست اعتراف کنه که چقدر به او هم خوش گذشته. وقتی همون دومتر آخر دره رو پریدم و یوسف منو محکم گرفت، از فشار دستاش دور کمرم فهمیدم که میخواد توی آغوشش بمونم، ولی به زبون نیاورد. حرصی میخوردم از دست این کاراش. اما با خودم عهد کردم مجبورش کنم حرف بزنه. اونروز پر خاطره هم گذشت. شب شده بود. یه روز سخت رو گذرونده بودیم و قرار بود دوباره ساعت 5 صبح راه بیافتیم سمت تهران. همونطور که زیر کرسی دراز کشیده بودم ، نگاهی به

یوسف که خودش رو به خواب زده بود انداختم. دلم دوباره براش پر کشید. میخواستم کنارم باشه. دنبال یه بهونه بودم که صدای زوزه ی چند گرگ به گوشم رسید. با ترس گفتم: یوسف... بیداری؟ این صدای چیه؟

چیزی نیست گرگه... گرسنه اند میخوان حمله کنند روستا.

فوری از جا پریدمو پرسیدم: از روی دیوار میتونی بیرون بیان تو حیاط؟

آره... چطور؟

بس چرا اینقدر راحت دراز کشیدی؟ نکنه بیان تو حیاط.

من که از گرگ نمیترم تو فکر خودت باش.

اگرچه خوب فهمیدم که میخواد منو بیشتر بترسونه، ولی بازم وانمود کردم میتروسم و بالشتمو برداشتم و گذاشتم کنار یوسف و گفتم: وای من میتروسم.

زیر لحاف فرو رفتم که گفت: نترس... من اینجا.

دوباره گفتم: اصلا بیا امشب برگردیم.

خسته ام میخوام بخوام.

زوزه ای دوباره که انگار صدایش نزدیکتر شده بود باعث شد، واقعا بترسم. نفهمیدم چکار میکنم و سرمو یکباره چسباندم به سینه ی یوسف و با گریه گفتم: وای من امشب باز کابوس میبینم... میدونم.

خندید. بلند بلند. حرصم گرفت. دستشو انداخت روی شونه ام و گفت: بخواب من بیدارم...

کم کم آرامشی عمیق از عطر لباسش مستم کرد. چشمم گرم گرم شد و خوابم برد.

◆◆◆

♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتاد و چهارم

نیمه های شب بود که چشمانم مستی خوابو کنار زد و یه لحظه باز شد. همین که دیدم یوسف بیداره، دوباره چشممو بستم. متوجه ی من نشد. توی تاریکی نشسته بود و خیره شده بود به پنجره ی خونه که ازش ماه پیدا بود. چرا؟! نمیدونستم. کمی بعد سرانگشتان داغ و تبادارش روی موهام لغزید. نوازشش داشت منو دوباره به خواب دعوت میکرد که صدای ضعیف زمزمه اش رو شنیدم: شیدا... شیدا... دیروز یه لحظه، وقتی توی آغوشم بودی حس کردم، قلبت چقدر تند و تند میزنه. بگو... بگو هنوز دوستم داری؟ چرا شال قشنگتو بخاطر من پاره کردی؟ چرا گفתי این شال پیش من، ارزشی نداره؟... باور کنم که هنوز دوستم داری؟ با نوک انگشتش روی گونه هامو نوازش کرد و گفت: از من دیوونه تر دیده بودی؟ اونقدر که بیدار بشینم تا بخوابی بعد یه دل سیر نگات کنم، باهات حرف بزنم، ببوسمت؟!!

نفس بلندی کشید و دوباره زمزمه کرد: خدایا این چه حالیه من دارم؟ چرا اینجوری شدم؟ زخم پیشمه اینجوریم، آگه بذاره بره چکار کنم؟

نفسم رو از شدت ذوق شنیدن حرفاش حبس کرده بودم، که دستامو توی دستای مردونش جا داد و دوباره کنارم دراز کشید. بوسه ای به سر انگشتانم زد و گفت: شیدای من... بمون پیش یوسف... نرو... تو رو خدا نرو...

چقدر خودمو نگه داشتم تا اشک چشمم سرازیر نشه. خدایا چرا یوسف باید شبا اینقدر عاشق باشه و روزها انکار کنه؟ چرا؟

همونطور که دستام میون دستان گرمش بود، دوباره خوابم برد. ساعت 5 صبح که شد، یوسف بیدارم کرد.

شیدا... بیدار شو باید راه بیافتیم.

نشستم و دستامو محکم به سمت بالا کشیدمو گفتم: خیلی زوده... کاش بازم میموندیم.

\_\_بمونیم واسه چی؟ شما که گل هاتو چیدی.

زیر لب زمزمه کردم: ولی تازه تو داشتی حرفاتو میزدی.

\_\_چیزی گفتی؟

\_\_نه.

ساکم رو برداشتمو رفتم و رفتم نشستم توی ماشین. یوسف هم نشست پشت فرمون و راه افتاد. هنوز خوابم میومد. واسه همین چشمامو بستم و باز خوابیدم. خورشید که طلوع کرد، نورش صاف نشست توی صورتم و بیدارم کرد. نشستم روی صندلیم که یوسف گفت: یه جا نگه میدارم صبحانه بخوریم.

تکیه زدم به صندلیم که ادامه داد: گل هاتو داشتی جا میذاشتی؟

\_\_وای یادم رفت.

\_\_آوردمشون.

لبخند زدم که اونم با لبخند نگام کرد و پرسید: حالا تکلیف این گلها چیه؟ تصمیمتو گرفتی؟

مصمم گفتم: بله... تکلیفش همونیه که قبل بود... شما چرا تلاشی نکردی؟ این آخرین مهلتی بود که داشتی.

\_\_فایده نداره... تو تصمیمتو عوض نمکنی که.

\_\_تو از کجا میدونی نظرم عوض نمیشه؟ حرفتو میزدی تا ببینی نظرم عوض میشد یا نه.

\_\_تو خوب میدونی که من نمیتونم حرفامو رو در رو بهت بزنم.

\_\_چرا میتونی. چطور دیشب، چطور شب قبل زدی؟

لحظه ای نگاه متعجبش رو به من دوخت. نمیتونم چرا اون حرفو زدم ولی کاش نمیگفتم. عصبی شد و فریاد زد: تو بیدار بودی؟! چرا پس هیچی نگفتی؟

\_\_چرا باید بگم؟ تا باز بشی یه مغرور و همون حرفاتم بهم نرنی.

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت: اون حرفا رو از سرت بنداز بیرون... من همون یوسف قبلیم... میخوای باهام بمون، نمیخوای....

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: یوسف واقعا این حرف آخرته؟ حاضری بخاطر غرورت، منو از دست بدی ولی به من، به همسرت، محبت نکنی تا غرورت نشکند؟ یوسف تو خیلی خودخواهی.

فریاد زد: من همینم.

مصمم و جدی گفتم: پس متأسفم... من دیگه نمیتونم با این وضع برگردم سر زندگیم.

محکم داد زد: به جهنم... برو به درک... تو هم خودخواهی... حاضری بخاطر خودت، پیش پات زانو بزنی؟ نخیر... منم دیگه نمیخوامت... شیدا واسه ی من مُرد.

بغض کردم و ساکت شدم ولی او آرام نشد. مشت محکمی زد روی فرمون ماشینو باز داد کشید: کاش زودتر از زندگیم بری بیرون تا راحت شم... دیگه نمیخوام ببینمت...

حواسش اصلا به جاده نبود. مدام منو نگاه میکرد. نمیتونم دنبال چی توی صورتم میگشت که نگاهشو ازم برنمیداشت. دوباره فریاد زد: تو فقط بلدی منو خوب روانی کنی... دیوونه...

\_\_یوسف جلوتو نگاه کن... باشه... برگشتیم طلاق میگیریم.

اصلا صدامو نشنید و همونطور داد میزد: پس چی... فکر کردی میگم برگرد سر زندگیت؟ میخوام صدسال سیاه برنگردی... برو به جهنم.

نگاه من به جای یوسف به جاده بود، فریاد زدم: بسه جلوتو نگاه کن.

اما او توجهی نکرد.چشمش به جاده بود ولی حواسش جمع نبود.بی اختیار اشکام از حرفاش روی صورتم چکید.که تا اشکامو دید دیوونه تر شد،باز داد زد: دیگه واسه چی گریه میکنی؟ تو که به تک تک آرزوهات رسیدی!

نگاهش به من بود که لحظه ای چشمم به جاده افتاد.ما توی لاین مخالف بودیم و کامیونی درست مقابلمون بود و مدام داشت چراغ میزد.صدای بوق ممتد کامیون با جیغ من یکی شد: یوسف....

❀❀❀

♥❀❀❀♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتاد و پنجم

بیهوش بودم و چیزی از آن صحنه ی وحشتناک،جز چراغ های روشن ،و صدای ممتد بوق کامیون و غلت زدن های پیایی ماشین چیزی یادم نیست.اولین چیزی که هوشیارم کرد،صدای فریادهایی آشنا بود.

\_شیدا...شیدا جان...کمکم کنید...ممنونم باید ماشینو برگردونیم تا بتونم همسرمو بیرون بکشم.

و ناگهان ماشین محکم به زمین خورد و صاف شد.ناله ای از درد، سر دادم.چشم باز کردم.یوسف به همراه چند مرد سعی داشتند منو از ماشین بیرون بکشن.اما در باز نمیشد.مجبور شدن منو از شیشه ی شکسته ی جلوی ماشین بیرون بکشند.تمام تنم سست بود و درد میکرد.وقتی منو گذاشتند روی زمین،یوسف بالای سرم نشست و در حالیکه هنوز توی صداس نگرانی موج میزد گفت:شیدا...شیدا خوبی؟ یه چیزی بگو.

فقط نگاهش کردم.انگار لال شده بودم.زبونم تکون نمیخورد.نه تنها زبونم،بلکه حتی قادر نبودم،انگشت دستمو هم تکون بدم و طاقت دیدن بی تابی یوسف رو هم نداشتم.مدام صدام میزد: شیدا...تو رو خدا بگو خوبی؟

و من همچنان مثل مجسمه ای بودم.گریه اش گرفت.باورم نمیشد داشت جلوی چشمم گریه میکرد.بلند بلند.فریاد کشید:تو رو خدا کمکم کنید، یکی زنگ بزنه آرژانس....

یکی از اونایی که دورمون جمع شده بودن گفت:چیزی نیست آقا....این خانم ترسیده....زبونش بند اومده...شوکه شده...یه لیوان آب قند بهش بدید.

فریاد زد:آب قند...یکی یه لیوان آب قند برام بیاره.

نگام کرد و باز با گریه صدام زد: شیدا...شیدا...

طاقت نیاورد.منو از زمین بلند کرد و در حالیکه محکم توی آغوشش میفشرد با گریه زیر گوشم گفت:غلط کردم شیدا...تو رو خدا حرف بزن...دارم سخته میکنم....یه چیزی بگو...جان من.

به سختی زبونم که انگار سنگین ترین وزنه روش بود رو توی دهانم چرخوندم و همونطور که داشت زیر گوشم گریه میکرد ،با لکنت گفتم :ی...یو...یو...سف.

بلند گفت: جان یوسف...

منو از آغوشش جدا کرد و نگام کرد که صدای گریه اش بلند شد.جلوی اونهمه آدم که دورمون جمع شده بودن،پیشونیمو بوسید و باز منو به سینه اش فشرد.اونقدر بیقراری میکرد که چند تا مرد اومدن یوسف رو آروم کنن.اما اون در حالیکه تن سرد منو محکم توی آغوش گرمش میفشرد، مرتب توی گوشم با گریه زمزمه میکرد: غلط کردم شیدا...تو تمام زندگیمی شیدا...تو رو خدا...منو ببخش...دیگه لال میشم...فقط یه چیزی بگو آروم کن.

دیگه هر کاری کردم نتونستم حرف بزنم.تموم تنم از سرما بود یا افت فشار،میلرزید.حالم واقعا بد بود که بالاخره آمبولانس سر رسید.جمعیت رو کنار زد و منو روی تخت مخصوص بردند سمت آمبولانس.یوسف هم همراه اومد.توی آمبولانس بهم سرُم وصل کردند و ماسک اکسیژن روی دهانم گذاشتند.یوسف پایین پاهام نشسته بود و با نگاه اشک آلودش نگام میکرد و گه گاهی میپرسید: حالش بهتره؟

\_فعلا چیزی معلوم نیست...افت فشارش میتونه هم از ترس باشه هم از خونریزی داخلی...باید سریعا برسونیمش بیمارستان.

باز نگام کرد و با نفس عمیقی جلوی اشکاشو گرفت و زیر لب دعا کرد.



♥♥♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتاد و ششم

بعد از کلی سونوگرافی و عکسبرداری، معلوم شد که همه ی افت فشارم بخاطر ترس و شوکی بوده که بهم وارد شده. خدا رو شکر به خیر گذشته بود فقط دست یوسف پانسمان شد. انگار جراحات بدی برداشته بود. چرا البته سر من هم جراحی برداشته بود که با پانسمان، پوشیده شد. روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم که یوسف وارد اتاق شد. نگام کرد و جلو اومد. چند ثانیه ای فقط با لبخندی کمرنگ نگام کرد. بعد خم شد و مرا بوسید و کمی صورتش بالا آورد و از فاصله ای نزدیک بهم خیره شد و گفت: منو میبخشی؟

چشمامو بستم. هنوز حرفای توی ماشینش یادم بود که با اشکی که توی چشمم نشست نگاش کردم و گفتم: دیدی چه زود دعاهات داشت مستجاب میشد؟!

چشماشو از غصه بست که ادامه دادم: چرا نذاستی برم به درک؟

اخم کرد و گفت: شیدا... بسه.

با گریه گفتم: یوسف من ازت خیلی دلخورم... چرا بهم حق نمیدی؟

نفسش رو فرو خورد و از اتاق بیرون رفت. دیگه ندیدمش. یوسف زنگ زد، آقا یحیی اومد دنبالمون. ماشین رو هم زیر قیمت فروختم و برگشتیم تهران. سفری عجیب با خاطره ای رعب آور توی ذهنم ثبت شد. یوسف دیگه باهام حرف نزد. با خودم گفتم: چرا وقتی خودش ازم معذرت خواهی کرد من دوباره حرفاشو بهش یادآوری کردم. پشیمان بودم و دلم میخواست دوباره غرورشو بخاطرم کنار بذاره و مثل همون صحنه ی تصادف، منو محکم توی آغوشش بگیره. رسیدیم تهران. آقا یحیی برامون به گوسفند کشت و سهیلا خانم برامون اسپند دود کرد. همه از یوسف جریانو شنیدن، و من فقط روی کاناپه نشسته بودم و باز همراه یوسف داشتم خاطره ی تلخ تصادف رو مرور میکردم. سرشام توی خونه ی پدر یوسف، آقا یحیی گفت: این تصادف براتون درس عبرتی شد تا بیشتر قدر هم رو بدونید... پس برگردید سر زندگیتون.

من سکوت کردم که یوسف محکم و جدی گفت: اتفاقا پدر جان... به من ثابت شد که نمیتونم جلوی شیدا رو بگیرم... حالا حاضریم... توافقی از هم جدا شیم.

بعد نگام کرد و گفت: اگه شیدا نمیخواد با من زندگی کنه... من مجبورم نمیکنم... نمیخوام با تحمل من، عذاب بکشه، وقتی از بودنم معذبه.

همه متعجب شدن. یوسف از پشت میز برخاست و به اتاقش رفت. اونشب من روی همون کاناپه ای که نشسته بودم، خوابیدم و هرچی سهیلا خانم اصرار کرد برم توی اتاق یوسف، نرفتم. چون میخوام توی تنهایی خودم تصمیممو بگیرم و آخر هوای عشق یوسف تصمیممو به سمت اون کشورند. دلم خیلی هوای یوسف رو کرده بود. هوای نوازشهای شبانه اش. ساعت نزدیک سه نیمه شب بود که بیدار شدم و پاورچین رفتم سمت اتاق یوسف. درو اتاقشو باز کردم. خواب بود. وارد اتاقش شدم و درو پشت سرم بستم. جلو رفتم و نگاش کردم. دیگه توی تصمیمم مصمم بودم. کنارش روی تخت دراز کشیدم. طولی نکشید که هوشیار شد.

\_\_ شیدا !! چی شده؟ باز کابوس دیدی؟

\_\_ میخوام پیش تو باشم یوسف.

متعجب شد. نگام کرد و بعد حرفمو به حساب کابوسی گذاشت که ندیدم. پتوی روی تختشو پهن کرد کف اتاقشو گفت: من کف اتاق میخوام تو روی تخت بخواب.

انگار بازم متوجه ی حرفم نشده بود که گفتم: نه... میخوام پیش تو باشم.

کمی نگام کرد و بعد بالشت دیگه ای از توی کمد دیواری درآورد و گفت: پس هر دو روی زمین میخوابیم.

هر دو کنار هم دراز کشیدیم که چشمامو بستم و دست یوسف رو گرفتم. گرمای دستش بهترین آرامشی بود که سراغ داشتم. کمی بعد کف دستشو گذاشتم روی گونه ام و زمزمه کردم: تو عذاب من نیستی یوسف... تو آرامش منی... دستات عمیق ، آرامش بخشه... گرمای آغوش ، همه ی کابوسهامو میبره، بوسه های گرم ، منو دوباره زنده میکنه.

چشم باز کردم. نگاهش صاف نشست توی چشمام که گفتم: یوسف من تشنه ی محبتات هستم... ازم دریغ نکن... من هیچی ندارم... دیگه هیچ امیدی ندارم... مادرم رفته، پدرم تشنه ی خون منه... فقط تو برام موندی... تو میتونی با محبت منو دوباره جادو کنی... من همون یوسفی رو میخوام که از نگرانی کنار جاده، جلوی چشم همه گریه میکرد و صدام میزد. همونی که تا اومدن آمبولانس منو از آغوش جدا نکرد.

با چشمانی تر شده نگاهش کردم که یکبارہ نشستو دستمو کشید و منو توی آغوش جای داد. دستی به موهام کشید و گفت: شیدا... خیلی دوست دارم... به خدا حرفایی که توی ماشین زدم از روی حرص و عصبانیت بود.

\_میدونم یوسف... فقط بهم بگو... این دوست داشتنتو نشونم بده... درست مثل همون کنار جاده...

صورتمو بوسید و گفت: بخواب... فردا باهم برمیگردیم خونه...



♥♥□□♥ آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتاد و هفتم

صبح شده بود که با صدای جیغ سهیلا خانم از خواب بیدار شدم.

\_یوسف... یوسف، شیدا رفته.

یوسف دوید سمت درو گفت: مادر... شیدا اینجاست... خوابه... نگران نباش.

سهیلا خانم آروم گرفت که یوسف درو بست و نگام کرد. لبخند زدمو گفتم: همه امروز شوکه میشن.

لبخندی زد و گفت: نه به اندازه ای که من دیشب شوکه شدم.

از حرفش خندیدم. سرمیز صبحانه بود که گفتم: آقا جون... میخوام بابت این چند وقته که انیشتون کردم، معذرت بخوام... من امروز با یوسف برمیگردم خونمون.

آقا جون و سهیلا خانم نگاهمون کردن که ادامه دادم: ببخشید... چیزی جز مزاحمت براتون نداشتم.

آقا جون با خوشحالی نگام کرد و بعد محکم زد توی پهلوی یوسف و گفت: باید شام بدی ها.

یوسف با لبخند کمرنگی گفت: چشم... حتما.

سهیلا خانوم بی اختیار زد زیر گریه. گریه ی شوق بود. میدونم. بعد از صبحانه، آقا یحیی سوئیچ ماشینشو داد و گفت: دستتون باشه تا ماشین بخیرید.

یوسف تشکر کرد و ما با ماشین آقا یحیی به سمت خونه راه افتادیم که گفتم: وسایلمو از خونه ی بابا نیاوردم. بریم تا بردارم.

بعد یادم افتاد که کلید ندارم و گفتم: آخ کلید خونه بابا اینا رو نیاوردم.

\_من دارم.

\_تو که کلیدتو بهم دادی.

\_غیر از اون یکی دیگه هم دارم. روزی که قفل رو عوض کردم. دوتا برای خودم برداشتم دوتا به تو دادم.

با خنده گفتم: برای خودت چرا برداشتی؟

\_هر وقت که خواستم برم دیدن زلم.

دم در خونه که رسیدیم ،من فوری پیاده شدم برم وسایلمو بیارم .کلید انداختم در خونه رو باز کردم که یادم افتاد قبل از مسافرت،آخرین بار پدرو توی خونه دیدم.مردد مونده بودم که چکار کنم.سر و صدایی از توی اتاق خواب مادر میومد که دویدم سمت اتاق خوابم و درو قفل کردم.فوری گوشی موبایلمو از جیبم درآوردمو زنگ زدم به یوسف.

\_الو یوسف بابا توی خونس.

\_چی؟! خدای من.الان کجایی؟

\_ توی اتاقم درو قفل کردم.

\_ همونجا بمون من زنگ میزنم پلیس بیا. نیای بیرون ها.

\_باشه.

اضطراب مثل ماری توی دلم میپیچید.صدای پدر رو شنیدم: درو کی باز گذاشته؟

در ورودی رو که بست، ترسم بیشتر شد.دوتا دستامو گرفتم جلوی دهانم که صدای پاهاش رو شنیدم.

\_به کلید دیگه! من یکی دارم ، یکی هم از کلیدای شیدا دسته...پس این مال کیه؟

بعد در حالیکه توی خونه چرخ میزد ادامه داد: مال اونی که دزدانه اومده توی خونه ی من.

چشمامو از ترس بستم که اومد پشت در.

\_میدونم توی خونه ای.

گوشه ی اتاق نشستمو با ترس دستامو روی گوشم گذاشتم ولی صدای فریاد پدر بلندتر از این ها بود.

\_باز کن این در لعنتی رو...قول میدم فقط سرتو ببرم.

صدای خنده ی بلندش توی گوشم موند که ادامه داد: شوهرت کجاس؟ بگو بیا سرتو تحویل بگیره.

صدای خنده هاش،داشت دیوونم میکرد.نفسام به شماره افتاده بود،که لگد دیگری به در زدو گفت: شیدا من که آخرش درو میشکنم،پس خودت درو باز کن.

گریه ام گرفت.که صدای بلند آژیر پلیس شنیده شد.فریاد کشید: پلیس خبر کردی؟!!

چند لحظه ای ساکت شد.با خودم گفتم :شاید فرار کرده.

ولی کمی بعد محکمتر به در کوبید.انگار دیگه واقعا قصد شکستن درو داشت.چندین بار به در زد که فریاد کشید: میکشمت...به خدا زنده ات نمیذارم شیدا.



♥□□♥□□آتش سرد

عاشقانه ای تقدیم به همسران

قسمت هشتاد و هشتم

دستامو گذاشتم روی گوشامو تا چیزی نشنوم و چشمامو از ترس محکم بستمو ، فقط جیغ کشیدم. اونقدر بلند جیغ میکشیدم که جز صدای خودم چیزی نمیشنیدم.صدای شکسته شدن در اونقدر بلند بود که بر جیغم غلبه کنه.از ترس خودمو چسبوندم به دیوار و در حالیکه جیغ میزد، دستی به شونه ام خورد.چشم باز کردم.یوسف بود.دستامو شل شد و افتاد.خودمو انداختم توی بغلش که گفت: تموم شد شیدا...پدرو گرفتن...بیرونه اش اونو میفرسته زندان بیماران روانی...اون دیگه نمیتونه از اونجا بیرون بیا.

با صدایی که از شدت گریه گرفته بود،گفتم: خیلی ترسیدم...میخواست سر منو ببره.

\_همه چی تموم شد...دیگه نگران نباش.

همون موقع یکی از ماموران پلیس از کنار در به درون اتاق سرکی کشید و گفت:حالشون خوبه؟ آمبولانس دم دره.

یوسف گفت: میشه بگید یه پرستار بیاد.

\_\_خوبم.

\_\_ بذار لااقل فشارتو بگیرن... پریروز تصادف، امروز این... خدا به خیر بگذرونه.

پرستار اُرژانس هم گفت که فشارم پایینه. همش از ترس بود ، میدونم. یوسف پرسید: میخوای بریم درمونگاه؟

\_\_ نه... بریم خونه ی خودمون.

لبخندی زد و گفت: چشم هر چی شما امر کنید.

رفتیم خونه ی خودمون. به اصرار یوسف روی تخت دراز کشیدم. چهار ماه بود که پامو توی اون خونه نذاشته بودم.... کتیف و پر از خاک شده بود. ولی یوسف قول داد توی تمیز کردنش کمک کنه. توی فکر بودم که یوسف با یه لیوان شربت اومد توی اتاق و گفت: شیرینه برات خوبه.

نشستم روی تخت. با دستایی که به وضوح میلرزید لیوان رو گرفتم که یوسف گفت: قرصاتو میخوری؟

\_\_ نه.

اخم کرد گفت: میخوای لجبازی کنی باز؟!

لیوان رو پایین آوردمو نگاش کردم. با لبخند، با عشق. پوزخندی زد و گفت: باز چی میخوای بگی که من خر بشم؟

خندیدم و گفتم: دور از جون... دارم با نگاه به تو، خودمو درمان میکنم آقای دکتر... درمان من دست شماسه دکتر رادمهر... دریغ نفرمایید لطفا.

لبخندی زد و سرشو تکیه داد که ادامه دادم: تو خودت دکتري... بگو... درمان کسی که از پدرش هیچ محبتی ندیده و در عوض فقط کتک خورده و فریاد شنیده چیه؟

نگام کرد. یه دنیا حرف پشت نگاهش بود که یکیشو بهم گفت. سرشو جلو آورد و گونه ام رو بوسید و گفت: فعلا این قرص محبت رو بگیر تا بقیه ی نسخه ی شما رو بپیچم.

لبخند زدم که پرسید: حالا تو یه نسخه واسه یه مرد مغرور که عاشق ، که نه...

\_\_ یوسف!!

\_\_ دیوونه ی همسرشه ، بپیچ که بتونه هر روز بهش بگه.

\_\_ من هر وقت کم بیارم... بهت میگم. مثل یکی از مریضات... میگم یوسف... درمانم دست تو ست... آروم کن.

لبخندش پر رنگ شد. دست انداخت دور گردنم و سرمو خم کرد و موهامو بوسید. بعد از جا بلند شد و گفت: شما دوتا قرص محبت گرفتی... زیادی از این قرصا بگیري، دچار مسمومیت میشی ها.

\_\_ من اونقدر توی روزایی که تو رو نداشتم، کابوس دیدم و اضطراب کشیدم که هر چی الان بهم قرص بدی کمه.

خندید و گفت: حالا بگیر بخواب تا قرص هات اثر کنه...

یوسف رفت تا برای ناهار چیزی بخره. اونروز حس کردم چقدر خوشبختم که دارمش. روزها از اون روز گذشته. خیلی روزها بازم با هم دعوا کردیم. دست خودم نبود، تا دعوا مون میشد فکر میکردم دیگه دوستم نداره. اوایل این حرفو یه جوری بهش میگفتم. یا با پیام به موبایلش. یا روی کاغذ جلوی آینه مینوشتم و اون جواب میداد " یوسف دیوونه ی شیداست" همین یه جمله باعث آشتی ما میشد. الانم همینه فقط دیگه پیام بهش نمیدم. توی روش میگم و اون حتی جلوی پویان، پسر مون ، بلند میگه " یوسف دیوونه ی شیداست" اونقدر که گاهی پویانم باهاش تکرار میکنه. خدا رو شکر... بهترم. آرامشم بیشتر و اضطرابم کمتر شده... ولی هنوز درمانم ادامه داره... شاید تا روزی که زنده باشم. چون آدم زنده ، به محبت زنده است.

□❀□❀

ایده ی این داستان کاملا حقیقی بوده ولی تمام حوادث و شخصیت های آن تخیلی میباشد.



پایان